









# شر ابتذال نیست

مولف: ابراهیم قنبری

- : سرشناسه
- : عنوان و نام پدیدآور
- : مشخصات نشر
- : مشخصات ظاهری
- : شابک
- : وضعیت فهرست نویسی
- : موضوع
- : رده بندی کنگره
- : رده بندی دیویی
- : شماره کتابشناسی ملی



این اثر ناچیز را فروتنانه تقدیم می‌کنم به مادران  
شهدای جاویدالایر و تشکر ویژه دارم از بازیگر نقش  
الفت در فیلم شیار ۱۴۳ سرکار خانم زارعی که بازی  
درخشانش در این فیلم روایت مادران همیشه چشم  
دوخته به در را بر پرده نقره‌ای سینما ماندگار کرد.





پیشگفتار ..... ۹

### فصل اول: عملیات

بخش اول: رمز ژاله ..... ۱۲  
 بخش دوم: دشت لاله‌ها ..... ۱۹  
 بخش سوم: شبی که هزار ساله شدم ..... ۲۳  
 بخش چهارم: استخبارات ..... ۲۸  
 بخش پنجم: پیام نوروزی امام ..... ۳۲

### فصل دوم: از من تا من

بخش اول: فرزند روح الله ..... ۳۸  
 بخش دوم: بازداشتگاه حسن غول ..... ۴۱  
 بخش سوم: تقویم گل‌های لادن ..... ۴۴  
 بخش چهارم: مظفر ..... ۴۷  
 بخش پنجم: پنیر چدار KRAFT ..... ۵۰  
 بخش ششم: دکتر حافظ ..... ۵۳  
 بخش هفتم: ایرانی ..... ۵۶  
 بخش هشتم: حبیب ..... ۶۰

### فصل سوم: اردوگاه

بخش اول: اردوگاه ..... ۶۶  
 بخش دوم: صحرای محشر ..... ۷۰  
 بخش سوم: ملودی آزادی ..... ۷۳  
 بخش چهارم: ماه زخمی ..... ۷۷  
 بخش پنجم: فریاد در دهان بسته ..... ۸۰

- بخش ششم: به نام پدر ..... ۸۴
- بخش هفتم: مدنیون ..... ۸۹
- بخش هشتم: قطعنامه ۵۹۸ ..... ۹۳
- بخش نهم: رحلت حضرت امام (ره) ..... ۹۸

#### فصل چهارم: بازگشت به خانه

- بخش اول: صلیب سرخ ..... ۱۰۲
- بخش دوم: سرزمین مادری ..... ۱۰۶





## پیشگفتار

موضوع این اثر نه در بر گیرنده کل تاریخ دفاع مقدس است و نه حتی تاریخچه ای کامل از وقایع آن دوران حتی شامل نظریه ای در باب مفهوم شر نیز نیست این کتاب گزارشی است از جابجا شدن مرزهای قساوت از سوی کارگزارانی حرفه ای و آموزش دیده و نه صرفاً مزدور در یک اردوگاه مخفی نگهداری اسرای ایرانی و سایر مکانهای مرتبط در خاک عراق. جانیانی که در پوشش انجام وظیفه و به صورتی کاملاً سازمان یافته و همراه با رضایت کامل ضمن بهره گیری خلاقانه و هوشمندانه از انواع ابزار و تکنیکهای شکنجه های جسمی و روحی صرفاً به قصد نسل کشی تدریجی اقدام به ارتکاب انواع شرارت و جنایت علیه انسانهای بی دفاع نمودند.

در زمانه مدرن ما و علی الخصوص پس از جنگ دوم جهانی فلاسفه و جامعه شناسان با صورت بندی جدیدی از مفهوم شر مواجه اند، پیروان این نظریه معتقدند در این قبیل جنایات ذات مرتکبین این گونه شرارتها الزاماً برخواسته از نفس شیطانی و اراده معطوف به آن نبوده و اساساً با افرادی روبرو هستیم که تحت تاثیر و القانات دستگاه تبلیغاتی حکام خودکامه ( در اینجا مشخصاً حکومت صدام حسین و ایدئولوژی حزب حاکم بعث) دچار آن چنان خودباختگی هستند که ناچار بدل به مهره هایی شده اند که به صورت جسد وار نه تنها قوه تعقل و بالتبع داوری میان خیر و شر را از دست داده اند بلکه به صورتی غیر متفکرانه و نا آگاهانه تنها به قصد کسب رضایت کار به دستان در انجام این اعمال شنیع از یکدیگر سبقت می گیرند و این چنین وجدان خود را راضی نگه می دارند چکیده نظریه فوق مفهوم شر پیش پا افتاده و بی اهمیت است.



قضاوت در خصوص وجود یا عدم وجود عنصر آگاهی نزد مرتکبین این شرارت ها و مفهوم شر پیش پا افتاده یا در مقابل آن شر مطلق و آگاهانه را بر عهده خوانندگان محترم قرار می‌دهم.

فصل اول



عملیات



## بخش اول: رمز ژاله

زمان: نیمه دوم دهه ۶۰ شمسی دو شب مانده به سالی جدید

مکان: جبهه غرب کشور

شب‌ی سرد و تاریک بود، گهگاه نور منوره‌های ایران و عراق مسیر خاکی و پرپیچ خم کاروانی از کامیون‌های ارتشی را با چراغ‌های خاموش که حامل گردانی از تکاوران نیروی زمینی بود روشن می‌ساخت، در میان هیاهوی غرش موتور کامیون‌ها و دود آگزوزی که درون چادر پشت کامیون می‌جهید و نفس‌هایم را به شماره می‌انداخت به دو ماه گذشته و وقایع آن فکر می‌کردم.

زمان زیادی از تصمیم جدید فرماندهان ارتش جهت تشکیل تیپ کماندویی واکنش سریع کوهستانی مرکب از گردان‌های تکاور سه لشکر متفاوت نیروی زمینی نمی‌گذشت و ما یکی از واحدهای تیپ جدیدالتاسیس بودیم که از هوابرد شیراز منفک شده بودیم، تمام شب‌های دو ماه گذشته را به استثناء جمعه‌ها در کوه‌های اطراف خرم‌آباد زیر برف و باران حمله به موضعی کوهستانی را با مهمات واقعی شبیه‌سازی کرده بودیم و روزها در ساختمان لشکر خرم‌آباد استراحت می‌کردیم، موضع استقرار اصلی واحد ما سومار بود و اکنون برای عملیات به منطقه‌ای در اطراف قصر شیرین نزدیک میشدیم، سوت ممتد گلوله‌های توپ‌های دور برد عراق و انفجار



آنان در اطراف کاروان خبر از رسیدن به مواضع جدید و پایان این سواری وحشتناک داشت، ضمن آن که خبر از اطلاع یافتن عراقی‌ها از نقل و انتقال نیرو در منطقه می‌داد.

با توقف کامیون‌ها سریع پیاده شدیم در زیر نور منورها خاکریزی را دیدم با سنگرهای فراوان مربوط به یکی از لشکرهای نیروی زمینی ارتش آتشبار خمپاره و توپخانه عراق شدت گرفته بود و ما که تازه از راه رسیده بودیم با مهمات و تجهیزات فراوان به دنبال سرپناهی بودیم اما هیچ یک از سنگرها حاضر به پذیرش مهمانان ناخوانده نشد، شاید هم جای خالی نداشتند تنها راه چاره دراز کشیدن و پناه گرفتن پشت خاکریز بود با طلوع خورشید آتشباری عراقی‌ها هم تمام شد و ما فرصتی یافتیم جهت برپا کردن چادر هایمان نزدیک ظهر بود که توپوتای اف کروز و صفر کیلومتر مورد علاقه فرمانده ناهار را آورد برای گرفتن ناهار به صف شدیم ناگهان یک خمپاره صد و بیست دقیقا توپوتا را هدف قرار داد و برخی از افراد نزدیکتر شهید و زخمی شدند دیگر خستگی راه و شب زنده داری زیر آتش تهیه دشمن و گرسنگی از یاد همه رفته بود تا بتوان به حال مجروحان رسیدگی و آنان را به همراه شهدا به پشت جبهه اعزام کنند، تقریبا عصر شده بود بعد از نماز شام خوردیم و چادرهای بلا استفاده مانده را جمع کردیم چون فرمان عملیات در همان شب رسیده بود البته قبلا بنا بود که این کار بعد از سال تحویل انجام شود اما ظاهرا تصمیم فرمانده‌ها بنابر ملاحظات امنیتی انجام عملیات در کوتاهترین زمان ممکن بود و حالا به همه دلگیری‌های بیست و چهار ساعت گذشته از دست دادن شب عید نیز اضافه شد.

ساعت دوازده شب آخرین هماهنگی‌ها انجام شد و به خط یک از شکاف خاکریز به سوی مواضع عراقی‌ها روانه شدیم مقصد چهار کیلومتر آن طرف تر ارتفاعاتی بود که در آن دشمن موضع گرفته بود.



روحانی لشکر میزبانمان در پشت خاکریز قرآن به دست بچه‌ها را از زیر آن رد می‌کرد به من که رسید گفت آنجا سلامم را به آقا برسان شیطنت یقه ام را گرفت قرآن را از دستش گرفتم و چند بار بوسیدم و به شوخی جواب دادم خودت بیا از نزدیک سلام کن خندید و قرآن را از دستم پس گرفت ما گروهان سوم بودیم و طبق نقشه می‌بایست همزمان با رسیدن هر سه گروهان به دامنه ارتفاعات مورد نظر گروهان اول به یال شمال گروهان دوم به یال جنوبی و ما هم از شیار وسط از میدان مین گذشته و به قله‌ها یورش ببریم ظاهراً واحد مهندسی لشکر مستقر در خاکریز قبلاً مسیری را در میدان مین خنثی و با نواری سفید مشخص کرده بود.

ضمن آنکه همزمان پلی جهت عبورمان از رودخانه پیش رو برپا شده بود قرار اجتماع گردان ساعت دو و نیم بامداد پای ارتفاعات بود و با شروع آتشیاری توپخانه خودی در ساعت سه کار عملیات را شروع می‌کردیم. نام رمز هم ژاله انتخاب شده بود چون از حروفی استفاده می‌شد که در ادبیات عرب وجود نداشت و این یک پروتکل امنیتی بود.

به تدریج هر سه گروهان از خاکریز خودی دور شدیم هیچ صدایی در آن تاریکی مطلق وجود نداشت و هر چه به جلو میرفتیم نگرانی ام از عدم برخورد با سنگرهای استراق سمع و کمین عراقی‌ها که یک اصل بلا استثناء در تمام مناطق جنگی و بین خطوط دشمن و خودی محسوب می‌شد، بیشتر می‌شد. بعد از یک ساعت به رودخانه عریض و خروشان رسیدیم هر چه بالا و پایین ساحل آنرا جستجو کردیم خبری از پل نبود چاره‌ای نبود لباس‌ها را بیرون آورده و مهمات و تجهیزات را بالای سر گرفتیم و از آب تقریباً منجمد رودخانه در زمستان کوهستان گذشتیم در آن سوی ساحل خیس و لرزان سریع لباس پوشیده و آمار گرفته شد خوشبختانه همه سالم و حاضر بودند مجدداً براه افتادیم دلشوره فقدان سنگرهای کمین و استراق سمع دشمن حالا همه گیر شده بود و ترس از لو رفتن عملیات و آمادگی عراقی‌ها بر



حجم آن می‌افزود خصوصاً آن که از لحظه حرکت آنها حتی یک منور هم شلیک نکرده بودند که این امری بسیار غریب بود.

ساعت دو و ربع بامداد به پای دامنه ارتفاعات هدف رسیدیم به حالت استتار دراز کشیدیم و منتظر ماندیم تا ساعت سه صبح شده و آتشبار خودی طوفان عملیات را آغاز کند اما آنها ده دقیقه بعد شروع کردند به آتشباری و در اشتباهی فاحش محل استقرار گردان خودی را هدف گرفته بودند و اصرار چند باره بیسیمچی‌ها در بالا بردن گرای شلیک بی تاثیر بود همزمان عراقی‌ها هم آتشباری خود را بر رویمان شروع کردند فرماندهان تنها راه چاره را در اعلام زود هنگام زمان آغاز نقطه‌رهایی دیدند و هر گروهان به سمت هدف خود روان شد.

اکنون با نور انفجارها و منورها هوا کاملاً روشن شده بود. از شیار وسط ارتفاع شروع به پیشروی کردیم آن بالا سنگرهای بتونی عراقی‌ها مجهز به چهار لوله‌های ضد هوایی که سمت لوله‌هایشان به سوی ما و پایین بود کاملاً مشخص بود و گلوله‌های کالیبر پنجاه رسام و منور گونه آتشباری از گلوله‌های آتشین را بر رویمان سرازیر کرده بود و ما همچنان بالا می‌رفتیم تا که به میدان مین رسیدیم اما از معبر و نوار سفید خبری نبود پشت میدان مین گیر افتاده بودیم.

تداخل آتشبارهای خودی و دشمن بر رویمان صحنه‌ای آخرازمانی را برایمان تداعی می‌کرد بوی خون و باروت و گوشت سوخته با صدای مهیب انفجارها در هم پیچیده بود و بچه‌ها مثل برگ خزان به زمین می‌ریختند به سرعت تعدادمان کم شده بود حالا از یک گروهان شاید بیست نفر زنده مانده بودیم این را زیر نور منوره‌های بی‌شمار می‌دیدم ناگهان میان آن همه انفجار و ناله بلند و دلخراش زخمی‌ها صدای فرمانده گروهان را شنیدم که افراد را به پیشروی درون میدان مین تشویق می‌کرد به سمت او رفتم نشسته بود میدانم چرا اما بر



سرش فریاد زد که تو خود نشسته‌ای و بچه‌ها را به ورود به میدان مین تشویق می‌کنی با روشنایی نور منور بعدی آنچه دیدم وجودم را لرزاند او بر اثر ترکش‌های توپ هر دو پای خود را از ناحیه ران از دست داده و از ران‌هایش که اکنون به ریشه درختان پریشان در گردآبی می‌ماند خون فواره می‌زد شرمندگی شاید در آن اوضاع آخرین حسی بود که به سراغ فرد می‌آمد و من با تمامی وجودم آنرا حس کردم خم شدم پیشانی او را بوسیدم و سلام نظامی دادم و فریاد زدم چشم و بدرود فرمانده او بزرگترین درس زندگی ام را به من داد تا دیگر کسی را در تاریکی قضاوت نکنم.

حالا دیگر تقریباً ده نفر مانده بودیم و من که گروهبان دوم وظیفه بودم حالا شده بودم ارشد گروهان به بازماندگان گفتم به میدان مین می‌زنیم و همگی سریعاً موافقت کردند من در جلو و آنها پشت سر من زیر نور منورها انواع مین‌های ضد نفر و المرا که به طرز شبکه تار عنکبوتی با سیم‌های ظریف فلزی به هم وصل و تله شده بودند واضح بود این شبکه تله مانند به این صورت بود که حتی اگر فرد پایش رشته سیمی را قطع می‌کرد همزمان چند مین اطرافش منفجر می‌شد گام به گام جلو می‌رفتیم و به پشت سری‌ها تاکید دایم می‌کردم پا جای پای من بگذارند و همزمان مدام با آر پی جی سنگرهای بتونی آتشباری ضد هوایی را هدف می‌گرفتم و پشت سری‌ها برای در امان ماندن از خروجی دود و حرارت قبضه آر پی جی مرتب به زمین نشسته و بر می‌خواستند اما شلیک‌ها توفیری نداشت همه کمانه می‌کرد انتهای میدان مین و تقریباً چند متری سنگرهای بتونی بودیم حالا دیگر از زاویه مستقیم گلوله‌های چهار لول کالیبر خارج شده بودیم و نزدیک قله بودیم.

نگاهی به پشت سرم انداختم تنها دو نفر باقی مانده بودیم من و حسن به عنوان کمکی ام ناگهان مهدی را دیدم که به پهلو افتاده بود و انفجار مین پاهایش را متلاشی کرده بود او





متصدی خمپاره شصت دسته بود مرتب مرا صدا میزد و التماس می کرد که قبضه خمپاره را گم کرده است من بگردم و به او بازگردانم چون عدم تحویل آن به گروهان باعث اضافه خدمت او می شود.

دیگر صداها برایم گنگ و نامفهوم شده بود از بس آر پی جی شلیک کرده بودم و از گوش راستم خون جاری بود از میدان مین خارج شدیم که ناگهان صدای بلند اکبر را شنیدم که با حرکات مداوم دست مرا به سوی خود می خواند نمیدانم چگونه از کنار میدان مین گذشته و خود را به اینجا رسانده بود او همسنگرم در سومار بود دستم را گرفت و به سویی دیگر برد حسن هم همراهم می آمد او حالا کوله پشتی خرج آر پی جی مرا حمل می کرد اکبر ما را کنار داوود دیگر همسنگرم برد او به شدت زخمی شده بود کنارش نشستیم و سرش را روی سینه ام گذاشتم اوورکتیم را از تن درآوردیم و دورش پیچاندم که انفجاری کنارمان رخ داد و ترکشی بزرگ سینه اش را شکافت انفجار گردن اکبر را هم بریده بود و حالا تنها من مانده بودم و حسن. تقریباً سپیده دم شده بود و انفجارها و آتشباری ها و همه مه ها همگی به سکوتی مرگبار گراییده بود تنها بوی خون مانده بود و باروت و گه گاه صدای ناله خفیف مجروحی در دور دست سنگرهای عراقی ها خالی بود آنها یک خط عقب کشیده بودند اما جنازه هایشان پراکنده بود رو به حسن کردم و گفتم دیدی بالاخره به هدف رسیدیم و او فقط مرا نگاه می کرد با چشمانی خیس و قرمز در میان شهدا جسد مرتضی تقریباً کنارمان بود

اما چرا او او که بیسیم چی فرمانده بود و با شهادت فرمانده او دیگر رزمنده محسوب نمی شد که همراهمان به میدان مین بزند اما متعهدانه آمده بود و هنوز گوشی بیسیم بدستش بود نام رمز گروهان را نمیدانستم اما بیسیم هنوز روی فرکانس قرارگاه قرار داشت فریاد زدم من ژاله هستم هدف فتح شد کار ما تمام شد در واقع کار ما فقط فتح ارتفاع بود و نگهداری و



حفظ آن با لشکر پشت خاکریز بود که سحرگاه آمده و ارتفاع را پوشش داده و مجروحان و شهدای احتمالی را به عقب ببرند مفهوم جملاتی که از بیسیم خارج میشد مانند موج انفجار بر مغزم کوبید من قرارگاه پشتیبانی هستم برنامه تغییر کرد اگر می‌توانید بازگردید و گرنه بدون مقاومت تسلیم شوید.

به حسن نگریستم هنوز با همان نگاه خیس به من خیره بود به او گفتم برگردیم یک پرچم ایران پیدا کنیم و حداقل روی یکی از سنگرهای بتونی نصب کنیم و آنگاه برگردیم عقب هنوز آخرین واژه در زبانم معلق بود که دیدم یک قدم به عقب رفت و تا آمدم که بگویم حسن بپا یک مین والمرا منفجر شد نوری شدید شاید شدیدترین نوری که تا حالا به چشمم رسیده بود مرا احاطه کرد بی وزن شدم و صدایی شبیه ضربات ناقوس گوش‌هایم را پر کرد و دیگر چیزی نفهمیدم.



## بخش دوم: دشت لاله‌ها

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: جبهه غرب کشور

انوار طلایی خورشید صبحگاهی صورتم را قلقلک میداد چشم باز کردم هنوز گیج و منگ موج انفجار بودم چشم‌هایم به شدت می‌سوخت ساعتی گذشت تا بتوانم بدانم که هستم و کجا هستم و چه بر سرم آمده است هیچ حس و دردی نداشتم شروع کردم به بررسی بدنم تا بدانم تاثیر انفجار مین چقدر بوده شاد بودم که زنده ام پاهایم به شدت آسیب دیده بود و از سر و صورت و پشتم خون مانند چشمه‌ای آرام روان بود خیلی زود شروع کردم به محاسبه‌ای احمقانه حتما بزودی برای آوردن مجروحان نیروهای کمکی به سراغمان می‌آیند و یا حداکثر خودم را هر جور که شده به عقب می‌کشم و با این میزان مجروحیت حداقل چند ماه در بیمارستان بستری خواهم بود و تا آن وقت مدت سربازی ام هم تمام می‌شود و خلاص اما با اولین تلاش در تکان دادن پاهایم آن بخش از امیدم در بازگشت و عقب کشیدن خود خیلی زود رنگ باخت نمی‌توانستم حرکتشان دهم از پوست آویزان شده بودند پس باید به امید آمدن نیروهای امدادی می‌ماندم بالا تنه ام هم حرکتی نداشت شاید تاثیر موج انفجار بر کمرم بود یا شاید پشتم آسیب دیده بود اما هنوز دردی را حس نمی‌کردم.

شروع کردم به واریسی محیط و جهاتی که می‌توانستم سرم را بچرخانم موج انفجار به درون میدان مین پرتابم کرده بود و در چند قدمی ام پیکر حسن بی حرکت روی زمین به



پشت افتاده بود از نیم تنه پایینش که حالا پا نداشت خون جاری بود اشک از چشمانم سرازیر شد سعی کردم صدایش بزنم اما نه از من و نه از او صدایی بر نمی آمد او بهترین دوستم بود سه ماه قبل جمعه روزی از سومار مرخصی گرفتیم و به خانه شان در کرمانشاه رفته بودیم به ما نگفته بود اما پدرش تازه فوت شده بود و این را می شد از حال و هوای خانه و اهلس فهمید هر چند هرگز به رویمان نیاوردند شاید خواسته بودند رسم مهمان نوازی را به جای آورند که پنهان کردند تا ما از آمدن به خانه شان مکدر نشویم صبح که عزم بازگشت داشتیم مادرش پوتین هایمان را واکس زده و برق انداخته بود.

به اطرافم نگاه کردم کل ارتفاع و دامنه آن تا پایین دشت سراسر قرمز بود از خون شهدا شاید در نگاهی سریع لاله های بهاری را جلوه گر می ساخت با رنگ شقایق قرمز تیره که به خون پهلو میزد و برایم تجسم بخش آن ترانه بود که از خون جوانان وطن لاله دمیده پیکرهای شهدا جای جای منطقه بر زمین پراکنده بود همه قطعه قطعه و بوی خون همچنان در هوا پراکنده بود و بوی گوشت سوخته هر چند دیگر بوی باروت را حس نمی کردم سرگرم شمردن پیکرها بودم تا چشم کار می کرد قرمزی بود و قرمزی در منطقه ای که سرمای زمستان مانع رویش زود هنگام پوشش گیاهی بود ناگهان صدای نفیر گلوله تفنگ تک تیراندازی عراقی به هوا برخاست و در پایین دشت پیکری را دیدم که آرام به زمین افتاد از دور چهره اش قابل شناسائی نبود اما ظاهرا از شب قبل کمین کرده بود تا صبح شود و بتواند به عقب برگردد تک تیراندازها در ارتفاعات بعدی که حدود چند صد متر فاصله داشت موضع گرفته بودند باز هم سکوت برقرار شد انگار سوزن و نخ بر لب کوهستان دوخته بودند و دیگر آخرین ناله های مجروحین هم به مانند آخرین شعله های شمعی در باد به خاموشی گراییده بود.



آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و به شدت تشنه و گرسنه بودم آهسته و در همان حالت دراز کش پیراهن نظامی ام را به سختی درآوردم و تکه تکه اش کردم تا به زخم‌های پاهایم بیندم گرمای هوا خونریزی را مجدداً شروع کرده بود چیزی برای خوردن نداشتم چون دیشب حین بیرون آوردن اوورکتم فانوسقه و ماسک شیمیایی و جیره جنگی ام را هم بیرون انداخته بودم نگاهی به اطراف انداختم شهیدی در نزدیکی من بود که به حالت چمباتمه نشسته و تجهیزاته‌اش سالم بود بسیار آرام و شبیه حلزون از ترس تله‌های انفجاری و تک تیراندازان آن فاصله را شاید یک ساعت سینه خیز طی کردم همه بدنش سالم بود صورتی شاداب و جوان داشت شاید سگته کرده بود سعی کردم اوورکتش را از تنش درآورم از شدت خونریزی و ضعف دوباره سردم شده بود حالا فقط یک زیر پیراهن سفید به رنگ خون تنم بود اما به حالت چمباتمه کاملاً دست‌هایش خشک شده بود و حرکت نمی‌کرد منصرف شدم فانوسقه اش را باز کردم کیسه ماسک شیمیایی و چند عدد نارنجک و خشاب پر و جیره جنگی سالم بود و یک قوطی باز کمپوت گیلاس دقیقاً بین پاهایش قرار داشت برداشتم و سر کشیدم

چیزی نرم مانند وارد دهانم شد مطمئن بودم گیلاس نیست از دهانم بیرون آوردم و نگاهش کردم تکه‌ای از گوشت سوخته انسان بود که بر اثر انفجار نمیدانم چگونه وارد قوطی کمپوت شده بود حالم بد شد خیلی بد دراز کشیدم.

خواب بودم یا بیدار که مجدداً صدای گلوله‌ای سکوت مرگبار کوهستان را شکست و پیکری دیگر آرام به پهلو در غلطید هوا کم کم داشت تاریک میشد و امیدهایم برای رسیدن نیروهای کمکی همزمان با پایان روشنایی روز رنگ می‌باخت حالا تاریکی محض بر کوهستان چادرش را پهن کرده بود و به ستاره‌های کهکشان راه شیری زل زده بودم دب اکبر و دب اصغر درشت و روشن به من خیره بودند و من محو تماشای زیبایی ستاره‌های درخشان شب



کوهستان اگر آن لحظه میدانستم در آینده چه اتفاقاتی برایم خواهد افتاد که سالها از دیدن شب و ستارگان محروم خواهیم شد در آن ارتفاع کوهستان قطعاً دستم را دراز می‌کردم و یکی از آنان را که از همه نزدیکتر بود می‌چیدم.

ناگهان صداهایی سکوت شب را بر هم زد خوشحال شدم نیروهای کمکی رسیده بودند سایه حرکت آنها را از دور می‌دیدم که میان پیکرها در جستجو هستند شادیم قابل وصف نبود آرام آرام سایه‌ها نزدیک می‌شدند و رویاهایم مجدداً جان گرفته بود منوری آسمان را روشن کرد زیر نور منور سایه‌ها کوتاه و ترسناک شده بودند امیدهایم بر سرم آوار شد تعدادی لاشخور بودند که صدای دلخراش شکستن استخوان پیکرها میان آرواره هایشان هر لحظه نزدیک و واضح‌تر می‌شد عجیب آنکه براحتی در میدان مین در حرکت بودند چشمانم را بستم صداها هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد حالا به بیخ گوشم رسیده بود و سایه سنگین شان را روی خود حس می‌کردم ترس برای اولین بار به سراغم آمد ترس از لاشخورها که مرا زنده زنده بخورند.

تصمیمم را گرفتم نارنجک را از فانوسقه امانتی بیرون آوردم و ضامنش را محکم به انگشتم فشردم و آرام رو به سینه برگشتم و نارنجک را زیر سینه ام در دست راستم محکم فشردم حالا حتی نزدیکی پوزه هایشان را بر پشتم حس می‌کردم شاید داشتند مرا بو می‌کردند ترس ضربان قلبم را چنان بالا برده بود که صدایش را براحتی می‌شنیدم برایم قابل تصور نبود که لاشخورها زنده مرا بخورند حلقه ضامن نارنجک را با انگشت دست چپم کشدم شنیده بودم قبل از مرگ انسان خاطراتش پیش چشمانش زنده میشود اهرم نارنجک را در دست راست رها کردم و حالا فقط پنج ثانیه فرصت داشتم تا فیلم کامل زندگی ام را بازبینی کنم چشمانم را بستم و مادرم را در نماز تجسم کردم.



## بخش سوم: شبی که هزار ساله شدم

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: جبهه غرب کشور

چشمانم را باز کردم چند لحظه‌ای حتی پلک هم نزدم هنوز آنجا بودم و روشنایی روز خیمه‌اش را در منطقه گسترانده بود شبی که بر من رفته بود آنقدر مهیب و رعب آور بود که گویی از یک خواب هزار ساله بیدار شده‌ام نارنجک هنوز در مشت راستم بود و حلقه ضامن در انگشت دست چپم اهرمش را هم رها کرده بودم اما عمل نکرده بود خبری از لاشخورها نبود رفته بودند به سختی به پشت برگشتم دردی جانکاه وجودم را سراسر گرفته بود نارنجک را آرام به کناری گذاشتم از موقعیت خورشید در وسط آسمان فهمیدم ظهر شده گرسنگی و تشنگی و ضعف ناشی از خونریزی زیاد به شدت بی حالم کرده بود و باز هم چشمانم را بستم.

با صدای سه انفجار پیاپی خمپاره در چند ده متری خود واقع در یال شمالی ارتفاع چشمانم ناخودآگاه باز شد جهت صدا و سوت آنان از خاک عراق بود اما چند ثانیه که گذشت دود غلیظ سفید و زرد و سبز رنگی به هوا خواست عامل شیمیایی بود ظاهراً عراقی‌ها برای زدن تیر خلاص به مجروحین احتمالاً زنده مانده اقدام به این کار کرده بودند فوری توانم را جمع کرده و دست بکار شدم ماسک را از درون کیسه شیمیایی امانتی به صورتم زدم و آمپول آتروپین را به ناحیه لگنم فرو کردم و آمپول‌های امیل نیتريت را شکسته و با پودر درون قوطی



آمیخته و به دست‌های خون آلودم مالیدم و مجددا دراز کشیدم بعد از ظهر شده بود ماسک را بیرون آوردم حالا دیگر امیدی به آمدن نیروهای کمکی نداشتم و نمیدانستم چه سرنوشتی در انتظارم است.

ناگهان سمت نگاهم به سوی حسن چرخید احساس کردم لبانش تکانی مختصر خورد آرام آرام به سوی خزیدم و کنارش قرار گرفتم اشتباه نکرده بودم لبانش حرکت می‌کرد و کلماتی نامفهوم از لابلای صورت زخمی و خونین اش بیرون می‌آمد منقطع و بریده بریده و به زبان کردی اما من متوجه نمی‌شدم همچنان مات نگاه صورتش بودم لبخندهایش را و شوخی‌های بی‌پایانش را در چهره‌ای می‌دیدم که اکنون هیچ شباهتی به گذشته نداشت دیدنش حتی در آن حالت مجروحیت شدید چنان برایم لذت بخش بود که گذشت زمان را فراموش کردم تا نور منورهای عراقی آغاز شب دوم مجروحیت را به یادم آورد همچنان دستش را محکم در دستم می‌فشردم و به جملات گاه به گاهش به دقت گوش میدادم کمی گرما هنوز در بدنش وجود داشت این را از کف دستش حس می‌کردم فقط دو بار متوجه کلماتی شدم که انگار از اعماق چاهی عمیق بیرون می‌آمد.

ابوالفضل و یک نام زنانه کردی و همچنان شب در عبور از تاریکی بود که تکانی خورد و آخرین کلمه را ادا کرد و تمام، ابوالفضل، نمی‌دانم چقدر گریستم و دست خونین اش را به صورت مجروحم مالیدم تا که سپیده زد و تاریکی رفت و چشمانم باز هم بسته شد.

با سروصدایی بلند بیدار شدم هوا کاملا روشن بود باز هم گرمای شادی در رگ‌هایم دوید این بار حتما خودشان بودند نیروهای کمکی اما این بار هم عمر شادی به دقیقه‌ای نپایید چهار عراقی با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند و لباس‌ها و لوازم شهدا را برای یافتن پول و ساعت





و سایر اشیاء قیمتی واری می کردند با آنکه زبانشان را متوجه نمیشدم اما کاملاً از لحنشان مشخص بود که شادند و راضی اما به میدان مین نزدیک نمی شدند

ساعتی محو تماشای حرکاتشان بودم با ولع سیری ناپذیری به عمل مشمئز کننده شان ادامه می دادند و حتی دو بار بر سر تصاحب اشیاء شهدا با هم درگیر شدند حالا به نزدیکترین فاصله به من رسیده بودند که ناگهان یکی از آنها متوجه من شد بلافاصله گلنگدن تفنگش را کشید و به سویم رگباری را نشانه رفت گلوله ها صغیر کشان از بالا و کنارم رد می شدند که در کسری از ثانیه چند گلوله از ران های هر دو پای حالا آویزان از ساق رد شدند فقط احساس برق گرفتگی آن هم در حد چند ثانیه آزارم داد ضعف چنان بر من مستولی شده بود که درد را هم دیگر حس نمی کردم.

تیرانداز خشابش خالی شده و قصد تعویض آنرا داشت که بگو مگویی بینشان بالا گرفت بالاخره بر سر چیزی توافق کردند و با فریاد و حرکات دست به من که هنوز مشغول نگاهشان بودم فهماندند که باید خود را از میدان مین بیرون آورده و به سویشان بروم برایم سخت ترین کار ممکن بود چند بار سعی کردم صدایشان بزنم اما صدا در گلویم مانند چشمه ای بود که سالها از خشک شدنش می گذشت آهسته و با احتیاط شروع به سینه خیز رفتن کردم عجله آنها و کندی حرکت من حوصله شان را سر می برد و از لحن فریادهایشان دشنام می بارید بالاخره از میدان مین بیرون رفتم و بی حال به پشت برگشتم دوره ام کردند و باز هم بلوا بین آنها شروع شد چیزی نمی فهمیدم اما می دانستم عراقی ها رزمندگان مجروح را به اسارت نمی - برند این را فرماندهان بارها در عملیات های گوناگون به ما گوشزد کرده بودند اما پس چرا اصرار داشتند از میدان مین بیرون آییم.



سرباز تیرانداز قدش از سه نفر دیگر بلند تر بود و این امر او را از سایرین متمایز کرده بود بگو مگو بینشان تمام شد ظاهرا به تصمیم مشترکی رسیده بودند همان که قدش بلندتر بود خشاب تفنگش را تعویض کرد به لحظات پایان رسیده بودم گلنگدن را کشید و تفنگش را در حالت تک تیر قرار داد زیر لب اشهدم را خواندم هیچ حس خاصی نداشتم و فقط به چشمان او نگاه می‌کردم دوست داشتم تا لحظه آخر زندگی را تماشا کنم لوله تفنگ را روی سینه‌ام گذاشت و صدای چکاندن ماشه را شنیدم اما شلیک را نه ظاهرا گلوله عمل نکرده و یا در تفنگ گیر کرده بود مجدداً تفنگش را مسلح کرد و گلوله‌ای بیرون جهید لوله تفنگ را باز هم روی سینه ام قرار داد سردی فلز و فشار نوک لوله تفنگ سینه‌ام را می‌فشرد و تمام این جریان را انگار در بعدی دیگر از زمان شاهد بودم بعدی از زمان که در آن هر ثانیه اش ده سال بود و به آرامی تمام شاهد کلیه صحنه‌ها با جزئیات بودم حتی حرکات انگشتان و پلک زدن‌هایش را این بار هم مانند قبل تفنگ عمل نکرد و باعث عصبانیت و دخالت سایرین شد یکی از آنها سعی کرد تفنگ را از دستش بگیرد که این کار باعث گیر کردن لبه زیر پیراهن به بریدگی تیز نوک لوله تفنگ کلاشینکف و پارگی زیر پیراهن خونینم شد در زیر آن علاوه بر پلاک هویت یک گردن بند طلای صلیب که یادگاری بود از سالیان قبل و از سوی عزیزی نمایان شد برق طلا چشمان حریص شان را گرفت مرد قد بلند خم شد و آنرا از گردنم کشید و پاره کرد و در کمال رضایت در جیب اوورکتش گذاشت این عمل او ظاهرا به مذاق بقیه خوش نیامد و باز هم کشمکش بینشان شروع شد اما این بار خیلی زود به توافق رسیدند این را در رفتار بعدشان دیدم که به صورت نوبتی و دو نفره دست‌هایم را گرفته و به سمت بالای ارتفاع کشان کشان بردند ردی از خون ممتد در مسیر پشت سرم به جای مانده بود آن گاه که به بالای ارتفاع رسیدیم جای خود را عوض کردند و این فرصتی شد برای بازگشت نگاهم به عقب و تماشای



خاک وطن شاید برای آخرین بار، ارتفاعات خاک عزیزم ایران زیر آتش توپ‌های دور برد عراقی قرار داشت و دود و گرد و خاک ناشی از انفجار از چند کیلومتری واضح بود حلقه‌ای از اشک چشمانم را احاطه کرد و حسی تلخ از غربت بی پایان وجودم را فرا گرفته بود برای آخرین بار با وطن خداحافظی کردم و به خدا سپردمش تا شاید دیداری دیگر.



## بخش چهارم: استخبارات

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: نوار مرزی غرب، خاک عراق

روی زمین میان سنگ و خار و خاشاک با تنی سر تا پا مجروح به سمت پایین یال غربی ارتفاع محل استقرار سنگرهای عراقی با خشونت کشیده میشدم بعد از دو روز از گذشت عملیات حالا عراقی‌ها که به خط بعدی عقب نشینی کرده بودند مجدداً به خط اول خود در حال بازگشت بودند جلوی سنگر بزرگی مرا مانند کیسه‌ای سیمان ولو کردند تعداد زیادی از آنها به دورم حلقه زده و مشغول گفتگو با یکدیگر و بی‌اعتنا به وضعیت وخیم و خونی که از زخم‌های شدید همه جای بدنم جاری بود و حالا هم که زخم‌ها پس از کشیده شدن طولانی روی زمین با خاک و سنگریزه پوشیده شده بود به شدت ضعیف و بیحال شده بودم یکی از آنها با قیچی بزرگی به سمتم آمد و ابتدا کمر بندم را باز کرد و سپس شلوار و زیر پیراهن تکه تکه شده و خون آلودم را قیچی کرد پوتین‌هایم بر اثر ورود ترکش‌ها پاره شده و به پاهای آویزانم چسبیده بود به همین دلیل به تنهایی نتوانست بیرونشان بیاورد دیگری به کمکش آمد و به سختی پوتین‌ها را کشیدند و قسمتی از پوست و گوشت پاهایم با بیرون آمدن شان کنده شد کاملاً بی حس شده بودم و حالا فقط زیرپوش سفید ارتشی بالای زانو که به رنگ خون بود بر تنم مانده و تقریباً لخت بودم ناگهان لرزشی شدید کل بدنم را فرا گرفت آن چنان که جلوی به هم



خوردن شدید دندان‌هایم را هم نمی‌توانستم بگیرم یک نفر یک صندلی فلزی آورد و مرا روی آن نشاندند هر چه می‌گذشت لرزش بدنم بیشتر می‌شد دیگری لیوانی فلزی آورد و از فلاسکی آب جوش درونش ریخت و از یک قوطی زرد شیر خشک NIDO چند قاشق درونش اضافه کرد و به سویم دراز کرد توان گرفتن لیوان شیر را نداشتم شاید از نگاهم فهمید که جلوی دهانم گرفت و یک جرعه و جرعه‌های بعدی را نوشیدم.

فردی از دور نزدیک می‌شد شاید فرمانده بود این را از دستپاچگی سایرین و عجله آن فرد در قرار دادن لیوان شیر در کنارم متوجه شدم، صدای داد و بیدادش بلند بود و مرتب به من اشاره می‌کرد و به زیر دستانش تحکم با دیدن لیوان شیر خشمش شعله ور شد و با لگدی لیوان و باقی مانده شیر را به سویمی پرت کرد مرتب دستوری را تکرار می‌کرد که دو نفر به نشانه اطاعت زیر بغل‌هایم را گرفته و باز هم کشان کشان به سمت دیگر سنگرها در فاصله‌ای دور برده و همانجا بر روی زمین پرتم کرده و سریع بازگشتند نمی‌دانستم قصدشان چیست آیا می‌خواستند مرا در همان حال رها کرده تا بمیرم.

بزودی پاسخ سوالم را یافته‌ام از آن فاصله می‌دیدم که یک قبضه خمپاره شصت آورده و به سمتم مستقر کردند اولین گلوله را درون قبضه انداختند چند متر آن طرف تر منفجر شد ترکش‌ها زوزه‌کشان از بالای سرم رد می‌شدند تمام توانم را جمع کردم و از پشت به سینه برگشتم با تمام توان باقی مانده ام صورت و بدنم را بر سطح زمین و کف دستانم را بر گوش-هایم فشار می‌دادم گویی بخشی از خاک شده بودم صدای انفجارها در اطرافم هر چند ثانیه یکبار تکرار می‌شد و تلی از خاک بر رویم پاشیده می‌شد موج انفجارها و جهش سریع ترکش‌ها را از بالای سرم به خوبی احساس می‌کردم حتی ترکشی بزرگ کلاه خودم را لرزاند و این کار همچنان ادامه داشت که باز هم چشمان بسته‌ام به خواب رفت.



دو نفر از زمین بلندم کردند آفتاب چشمانم را می‌سوزاند، آنها جسم بی جانم را به محل قبلی باز می‌گرداندند فرمانده حالا کوهی از آتش شده بود خم شد و مرا زیر بارانی از مشت و لگد قرار داد با هر ضربه لگد پشت و رو می‌شدم و مرتب این جمله را می‌شنیدم حرس الخمینی معنای کلمه امام را که می‌دانستم اما پیشوند آنرا نمی‌فهمیدم همچنان ضربات ادامه داشت تا که تواتر آنها کم و کمتر شد و بالاخره تمام شد حسم برگشته بود این را از سوزش شدید سینه و درد جان‌کاه پهلوهایم می‌فهمیدم خون از گلویم سرازیر بود و نفسم گاه به گاه قطع میشد فکری از دیروز آزارم میداد که چرا احساس درد ندارم شاید نخاعم قطع شده باشد حالا شاد بودم که نخاعم سالم است درد نشانه خوبی بود.

فرمانده دستوراتی می‌داد و به کامیونی آیفی که همانجا پارک بود اشاره می‌کرد چند نفر زیر تنم را گرفته بلند کرده و به پشت کامیون پرتاب کردند و همان سرباز قد بلند که به اتفاق دوستانش دستگیرم کرده بود به سرعت به پشت کامیون جهید و بر روی نیمکت نشست و تفنگش را به سویم گرفت، کامیون براه افتاد، با هر تکان آن در جاده خاکی و پر از چاله و پستی و بلندی به بالا و پایین پرتاب می‌شدم تکیه گاهی نداشتم و مانند توپی بودم که در قسمت بار کامیونی در حال حرکت در مسیری سنگلاخی مرتب در هوا معلق است چندی گذشت تا به اردوگاهی در پشت جبهه رسیدیم کامیون از میان سوله‌ها و سنگرهای بتونی بزرگ گذشت تا کنار ساختمانی توقف کرد سرباز قد بلند درب پشت کامیون را باز کرد و دست‌هایم را گرفت و از قسمت لبه درب به سمت پایین پرتابم کرد دیگر و در ادامه به واژه درد کمتر اشاره خواهم کرد چون تکرار مکررات خواهد بود، کامیون حرکت کرد و من ماندم و سرباز بلند قدبا افتادن چشمم به تابلوی بالای درب ورودی ساختمان دنیایی از شادی وجود خسته ام را فرا گرفت استخبارات آنها مرا به استخبارات که باید همان مخابرات خودمان باشد آورده بودند



تا به خانه تلفن کنم شادترین لحظه عمرم را تجربه می‌کردم آن چنان که دیگر خشونت سرباز بلند قد در کشاندم از روی پله‌های ورودی ساختمان و ورود به استخبارات را در قبال این لطف بزرگ عراقی‌ها ناچیز قلمداد کردم.



## بخش پنجم: پیام نوروزی امام

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی  
مکان: اردوگاهی نظامی در شرق عراق

درب سالن ورودی ساختمان استخبارات روی زمین تقریباً پرتم کرد طفلک خسته شده بود از صبح علاف من بود، رد غلیظ خون پشت سرم پله‌ها و ورودی سنگی ساختمان را قرمز کرده بود بی‌صبرانه منتظر بدست آوردن تلفن بودم چشم می‌چرخاندم تا باجه‌های تلفن را ببینم اما در آن ساختمان خلوت جز یک میز و افسری که پشتش نشسته بود چیزی ندیدم افسر عراقی ظاهراً منتظر ورود ما بود چیزهایی بین او و سرباز همراهم رد و بدل شد و من همچنان لخت و دراز کش روی زمین منتظر تماس تلفنی افسر از پشت میز بلند شد و به اتاقی بزرگ در کنار دفتر رفت چند لحظه گذشت و برگشت در را باز گذاشت و به سرباز اشاره‌ای کرد او هم مرا مانند یک گونی سنگین به درون کشید اتاقی وسیع با یک میز کنفرانس بزرگ و تعدادی نقشه نصب شده به دیوارها آنجا هم خبری از باجه تلفن نبود در دلم به خود خندیدم از این همه شادی زودگذر که عمر هر یک به دقیقه‌ای هم نرسید شادی‌های بی‌سبب اما اینجا کجا بود.

چند دقیقه‌ای نگذشت که دری دیگر در قسمت بالای سالن باز شد و افسری شق و رق با سیگاری بر لب وارد شد سرباز همراهم فوراً با دیدنش سلام نظامی غرابی داد نحوه سلام دادن





نظامی آنها با ما متفاوت بود پای راست خود را از عقب تا کرده تا زانو بالا برده و سپس محکم به زمین می‌کوبیدند و همزمان کف دست راست را در کنار کلاهشان قرار میدادند افسر یک نشان عقاب و دو ستاره بر دوش داشت و نگاهش را در امتداد رد خون بدنم که از دفتر کناری تا اتاق کنفرانس همه موزاییک‌ها را قرمز کرده بود گذراند و چیزهایی به سرباز گفت که از لحنش مشخص بود از کثیف شدن محل کارش ناراحت است.

دود سیگارش رقص کنان در سکوت سنگین سالن می‌چرخید و به هوا می‌رفت و من که دیگر از تماس تلفنی نا امید شده بودم همچنان بی‌حال و آرام بین او و سرباز روی زمین بلاتکلیف رها بودم افسر رو به من کرد و جملاتی گفت که هیچ نفهمیدم باز هم گفت و گفت شاید منتظر عکس‌العملی از سوی من بود ناگهان به یاد یکی از آموزش‌هایم در صورت اسارت افتادم که طبق کنوانسیون ژنو اسرا فقط مجبور به ذکر نام و رده و یگان خود هستند او که قطعاً فارسی نمی‌دانست و من هم عربی. پس تمام توان و انرژی خود را به کار گرفتم تا صدایم را بتوانم از گلوی خشک شده‌ام بیرون بیاورم و با صدایی نحیف و به انگلیسی نام، رده و یگانم را بر زبان آوردم متوجه نشد یا نشنید نمی‌دانم اما عصبانی شد و چیزهایی بلند فریاد زد و از فرط عصبانیت سیگارش را به گوشه‌ای پرت کرد اشتباه بزرگی کردم که فکر کردم صدای ضعیفم را نشنیده چون این بار کمی قویتر و بلندتر توانستم همان جملات را تکرار کنم که مانند بپر به سویم حمله کرد و ضربات پی در پی پوتین بر سر و صورتم باریدن گرفت و همزمان جملاتی بلند ادا می‌کرد که به گمانم دشنام بود این را دیگر هر کسی به راحتی از لحن و حرکات عصبی دستانش می‌توانست درک کند به عقب برگشت و رفت قسمت بالای میز کنفرانس بر صندلی نشست و تلفن را برداشت و چیزهایی به آن سوی خط گفت و گوشی را گذاشت و سیگاری دیگر روشن کرد باریکه‌های خون از سر و صورتم جاری شده بود و اطرافم را پرکرده بود و



همچنان سرباز خبردار و خشک پشت سرم ایستاده بود، چشمانم را بستم با صدای یک مرد فارسی زبان که می‌گفت بیدار شو بازشان کردم فکر کردم خواب دیده ام اما نه مردی میان سال کنارم ایستاده بود لباسش فرم و نظامی بود اما نه شبیه ارتشیان عراقی افسر چیزهایی به او گفت و او از من پرسید چند روز بعد از عملیات در منطقه چه می‌کردی فارسی را با لهجه یکی از مناطق کشور صحبت می‌کرد با صدایی از ته گلو جواب دادم من در عملیات شرکت داشتم و او ترجمه کرد افسر قانع نشده بود چرا که مترجم از قول او مجددا پرسید چه اسناد و مدارکی در منطقه عملیات جا مانده بود که تو دو روز بعد برای بردنشان وارد میدان مین شده و زخمی شدی پاسخم همان بود این بار مترجم خود گفت که اینجا مرکز اطلاعات سپاه دوم عراق است و او سرلشکر فرمانده است و تو باید به تمام سوالات پاسخ درست بدهی وگرنه سرنوشتت تغییر کرده و جور دیگری با تو رفتار خواهد شد آرام و به دقت به سخنانش گوش می‌دادم و پیش خودم فکر می‌کردم که مگر از این بدتر هم خواهد شد و نمی‌دانستم که اتفاقات پیش رو پاسخ مثبت را اثبات خواهد کرد به مترجم نام و رده خدمتی و نام یگان محل خدمتم را گفتم و او ترجمه کرد اما سرلشکر باز هم برآشفتم و چیزهایی به مترجم گفت که در میانش جمله حرس الخمینی را مجددا شنیدم مترجم گفت او می‌گوید تو دروغ می‌گویی و پاسدار هستی چرا که هیچ سربازی موهای سر و ریشش اینقدر بلند نیست حالا معنی حرس الخمینی را فهمیده بودم آنها فکر می‌کردند من عضو سپاه هستم اما چگونه برایشان می‌توانستم توضیح دهم ماندن سه ماهه در منطقه و کوهستان‌های اطراف لشکر هشتاد و چهار خرم آباد باعث بلند شدن موی سر و صورتم شده بود مترجم منتظر پاسخ من نماند و پرسید در گزارش آمده قبل از اسارت لباس‌های خود را درآورده‌ای تا شناسایی نشوی ضعف بر من غالب شده و دیگر توان ادامه صحبت نداشتم فریادهای سرلشکر بلندتر شده بود و مترجم به سرعت صحبت می‌کرد.



اما من همچنان ناتوان از پاسخ فرمانده چوبدستی اش را از روی میز برداشت و به سمتم آمد و شروع به زدن بر پشتم کرد با هر ضربه انگار جریان قوی برق سر تا پای وجودم را می-گرفت حس برق گرفتگی را در انگشتان پاهایم حس می‌کردم و خوشحال بودم که اعصاب شان سالمند و این یعنی پاهایم به صورت کامل قطع نشده بود، فرمانده به سرباز دستوری داد و او فوراً چیزی شبیه اطاعت گفت و زیر بغلم را گرفت و به بیرون از ساختمان همان جایی که از کامیون پیاده شده بودم برد غروب شده بود و قرص آفتاب سرخ غربت در حال فرو رفتن در دوردست‌ها بود بغضی سنگین گلوی خشکیده‌ام را گرفت و اشک از چشمم سرازیر شد هوا تاریک شده بود که آمبولانسی رسید و سرباز مرا در آن قرار داد و آمبولانس به راه افتاد این بار بدون سرباز همراه.

فکر کنم که چند ساعتی گذشت تا که از تابلوهای راهنمایی فهمیدم وارد بغداد شدیم شهر هزار و یک شب آمبولانس جلوی ساختمانی ایستاد بیمارستان نبود اما چیزی شبیه یک مرکز درمانی بود برانکارد آوردند و مرا به داخل بردند فردی با روپوش سفید مشغول تماشای فوتبال از تلویزیون بود هیچ اعتنایی به من نکرد چیزی به راننده آمبولانس که حالا برانکارد مرا می‌راند گفت راننده مرا به اتاقی در کنار برد و بازگشت اتاقی کوچک و نیمه تاریک بود و کنارم یک برانکارد دیگر با بیماری بر رویش از بیمار صدایی برنمی‌خواست صدای تلویزیون قطع شد ظاهراً مسابقه تمام شده بود مرد روپوش دار آمد بالای سرم و بی هیچ حرفی دست به کار شد سطلی آورد و مایعی شبیه بتادین روی پاها و سر و صورت و پشتم خالی کرد و رفت و با دو تکه چوب بلند شبیه آتل شکسته بندی بازگشت و آنها را در بغل ساق پاهایم قرار داد و باند پیچی کرد و رفت.



با صدایی خفیف شبیه زمزمه بیدار شدم اتاق همچنان نیمه تاریک بود صدا از برانکارد کناری می آمد آنقدر بیحال بودم که وقت آمدن به او دقت نکرده بودم تمام سر و صورت و شکم و دستانش باندپیچی بود به فارسی پرسید تازه اسیر شده ای جواب دادم از کجا میدانی گفت در خواب چیزهایی می گفتمی پاسخم مثبت بود و او دیگر تنها یک جمله پرسید که بعد از آن دیگر سکوتی شبیه عصرهای شنبه گورستان بر اتاق حاکم شد.

سوالش تکانم داد آنقدر که عرقی سرد بر صورت خون آلودم نشست، پیام نوروزی امام چه بود، این سوال برای من که جوانی سر به هوا بودم و تا حالا در مورد پیام های نوروزی چیزی نشنیده بودم ویران کننده بود او را که نمی شناختم در آن حالت بین مرگ و زندگی و در کشور دشمن مهمترین دغدغه اش پیام نوروزی امام بود، چیزی برای گفتن نداشتم چون حتی اگر حین سال تحویل هم در خانه می بودم هیچ گاه پیام های نوروزی را تماشا نمی کردم برای بار دوم طی چند روز گذشته حس سنگین شرمندگی به من دست داده بود آن چنان که همه آن چه که بر سرم رفته بود را فراموش کردم.

فصل دوم



# از من تا من



## بخش اول: فرزند روح الله

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

با دردی که چشمانم را قلقلک می‌داد به تدریج بیدار شدم کمی طول کشید تا زمان و مکان را به یاد آورم به یاد آخرین سوال مجروح برانکارد کناری افتادم هنوز بدون پاسخ مانده بود رویم را به سمتش برگرداندم ملحفه‌ای کاملاً خونی سرتا پایش را پوشانده بود دست چپ کاملاً بنداژ شده اش از لبه تخت و زیر ملحفه پیدا بود بی حرکت و آرام بود محو تماشای آرامش کسی بودم که قبل از شهادتش آخرین درس خود را به من داده بود کاش حداقل نامش را میدانستم سال‌ها بعد فهمیدم آنها را به نام فرزندان روح الله می‌شناسند.

سر و صدایی ساختمان را پر کرد آنها معمولاً بلند صحبت می‌کردند گویی دعوا دارند حداقل من که در این مدت چیزی غیر از این ندیدم دو مرد درشت هیکل با لباس نظامی که مانند دژبان‌های خودمان واکسیلی قرمز بر دوش داشتند وارد اتاق شدند برانکارد را گرفته و به بیرون ساختمان بردند جایی که یک نعش کش با موتور روشن منتظر بود مرا در قسمت عقب روی تختی به شدت آلوده و کثیف خواباندند درب نعش کش با صدایی خشن بسته شد و خود جلو سوار شده و حرکت کردیم مانند برگ‌های خشک بودم که بوسه‌ای در یک عصر پاییزی از باد خزان گرفته باشد هیچ اراده‌ای در سرنوشتم نداشتم هوای درون آن نعش کش خفه بود و بویی



شبه ماهی گندیده میداد تکان‌های شدید روی تخت به شدت آزارم میداد از روی پلی بزرگ رد شدیم دجله را دیدم و چه ابهت خاصی داشت با رنگ سبز و سیر حرکت آرامش‌گویی بر بستر خود می‌خرامید و برای بلم رانانش طنازی می‌کرد ظهر شده بود و هوا کاملاً گرم، نعش‌کش جایی ایستاد سرنشینان جلو پیاده شده و درب عقب با صدایی خشک باز شد هجوم هوای تازه اما گرم را حس کردم خیابانی بود واقع در نبش یک چهار راه با مغازه‌های بیشمار در اطراف مانند خیابان‌های شهرهای جنوبی خودمان شلوغ و پرتردد یکی از نگهبانان با حالتی پر از افتخار چیزهایی بلند بلند به عابرین کنجکاو می‌گفت ظاهراً همدیگر را می‌شناختند چون یکدیگر را به نام صدا می‌زدند.

مردم می‌خندیدند و با من تفریح می‌کردند به یاد دوران دبیرستان افتادم که برای تماشای کاروان اتوبوس اسرای عراقی از مدرسه فرار کردم چندی گذشت تا آن دو نگهبان با دو لیوان آب طالبی باز گشتند همچنان مشغول نوشیدن آب میوه‌های خود بودند و با بچه محله‌هایشان گپ می‌زدند جوانی آمد با دوربین لوبیتل در دست و چند عکس دسته جمعی با من و نعش‌کش برداشتند نمایش محله‌ای تمام شده بود درب عقب پایین آمد و مجدداً براه افتادیم.

به جلوی دژبانی یک پادگان بزرگ رسیدیم زنجیرها را به پایین انداختند و ما رد شدیم زمانی نسبتاً زیاد طول کشید تا جلوی یک ساختمان از حرکت ایستادیم و دو نگهبان واکیلی دار این بار با خشونت بسیار مرا از روی تخت به پایین روی آسفالت داغ انداختند لخت بودم و تنم می‌سوخت چشمم به تابلوی عریض بالای ساختمان افتاد در بالایش با خواندن کلمات درشت استخبارات در دلم به خوش خیالی قبلی خود خندیدم زیر آن جمله‌ای به عربی نوشته بود و زیر متن عربی به انگلیسی این جمله بود: «شما بالغ واد می‌شوید و کودک خارج» به



درون ساختمان روی آسفالت کشیده شده و در سالن ورودی نسبتاً وسیع آن گوشه‌ای پرت شدم یک ساختمان چهار ضلعی دو طبقه بود با باغچه‌ای در وسط پر از نخل و گیاهان گرمسیری و آفتابی تند که از بالا بر محوطه باز ساختمان میتابید دیدن گیاهان برایم خوشایند بود مردی قوی جثه با چوبدستی بلند به دست به سراغم آمد و مرا که به دیواری تکیه زده و نشسته بودم ورنه انداز کرد دستش را به سویم دراز کرد و پلاک هویتی‌ام را با شدت تمام کشید اما باز نشد این بار به کمک کف پوتینش که روی سینه‌ام گذاشته بود تکرار کرد زنجیر پلاک پاره شد نگاهی به آن انداخت و به گوشه‌ای پرتاب کرد با پاره شدن زنجیر پلاک انگار ریسمانی درون قلبم که هویتم را نگاه می‌داشت از هم گسست احساس کردم همه ریشه‌هایم از سرزمین مادری بیرون کشیده شد و غمی سنگین قلبم را آزرده، او بلند فریادی زد و کسی آمد باورم نمی‌شد فردی در این اندازه و هیبت و در عین حال کریه المنظر در دنیا وجود داشته باشد به یاد زمانی افتادم که بچه بودم و دور از چشم والدین به عشق دیدن پرده خوانی شاهنامه به قهوه خانه می‌رفتم پرده خوان داستان نبرد رستم و اکوان دیو را حماسی وار می‌سرود و من در عالم کودکی محو تماشای تصاویر رستم و اکوان دیو بر روی پرده‌ها بودم اکنون اکوان دیو از عمق چندین هزارساله تاریخ بیرون آمده بود اینجا در بغداد شهر هزار و یک شب روبریم ایستاده بود

حسن صدایش میزدند مرا چون باغچه‌ای به زیر بغل فشرد و آنسوی باغچه درون سلولی تاریک و کوچک پرت کرد درب آهنی سلول به شدت بسته و کشوی پشت آن کشیده شد درون سلول کاملاً تاریک بود و چشمانم چیزی را نمیدید.





## بخش دوم: بازداشتگاه حسن غول

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

در کف سیمانی سلول مانند سفره‌ای پهن شده و از شدت درد، خونریزی، خستگی، تشنگی و گرسنگی دیگر نفسم بالا نمی‌آمد سلول کاملاً تاریک بود و بوی تند و مسمئز کننده ادرار و مدفوع که اتاق را پر کرده غیر قابل تحمل بود برای اولین بار از آغاز همه اتفاقات اخیر فرصتی پیدا کردم تا بتوانم به خانواده‌ام فکر کنم در آخرین تماسی که داشتم مادرم گفته بود بعد از عید برای عروسی دختر عمه ام به اهواز خواهند رفت و پرسیده بود آیا می‌توانم مرخصی گرفته و به آنها ملحق شوم به این فکر بودم که آیا الان کسی به من فکر می‌کند و به خود دلداری می‌دادم مادرم هیچ‌گاه فراموشم نخواهد کرد، در ایران شنیده بودم رادیو بغداد پیام برخی اسرای ایرانی را پخش می‌کند آیا این امکان شامل حال من نیز خواهد بود آیا خانواده‌ام از زنده بودنم مطلع خواهند شد و بسیاری پرسش دیگر که جوابی برای آنها نداشتم.

نمی‌دانم چقدر گذشت که دریچه کوچکی در میان درب سلول باز شد و دستی چیزی را به سویم پرتاب کرد برخوردش به تنم را حس کردم دریچه مجدداً بسته شد در آن تاریکی پیدا کردنش سخت نبود قرص نانی گرد بود مانند نان همبرگر که کنارم افتاده بود و با لمس قسمت برآمده اش تشخیصش دادم به دشواری مشغول خوردن شدم به همان شکل دراز کش و افتاده



روی سینه گازهای کوچکی بر آن می‌زدم صورتم زخمی بود این را از محدودیت فک و باز نشدن کامل دهانم حس می‌کردم اما نمیدانستم چقدر و به چه شکل چون تا کنون صورتم را در آینه ندیده بودم و خود نیز جرات لمس آنرا نداشتم متوجه خیس بودن قسمی از نان شدم و به تدریج دهانم شور شد خوردن را قطع کردم و کف دستم را به سطح سیمانی زیر پهلویم کشیدم کاملاً خیس بود ابتدا فکر کردم خون خودم است که کف سلول را خیس کرده اما وقتی خیزی دستم را بو کردم فهمیدم ادرار است حالت تهوع داشتم خود را به کناری کشیدم تا مطمئن شوم از قسمت خیس دور مانده‌ام گرسنگی امانم را بریده بود پس دوباره شروع به خوردن کردم.

حالا حس شماتت گریبانم را گرفته و رها نمی‌کرد چرا باید به این سطح از حقارت برسیم که حاضر شوم نان آلوده به ادرار را بخورم مگر زنده ماندن چقدر ارزش داشت که تن به چنین فرومایگی داده بودم این افکار به شدت آزارم می‌داد شاید به این دلیل بود که تاکنون معنای گرسنگی را درک نکرده بودم ضرب المثل معلم ریاضی سوم دبیرستان که یادم آمد آرام شدم «گرسنگی نکشیده‌ای تا عاشقی یادت رود.»

با صدای مهیب باز شدن درب سلول چشمانم باز شد نور آفتاب به درون سلول سرازیر شد و نیمی از آن را روشن کرد و من در قسمت تاریک همچنان به همان شکل دراز کش بودم حسن در آستانه در ایستاده بود و مانع ورود نور به درون بود خورشید از پشت بر او می‌تابید و نیمه تاریک و سایه سنگینش بر کف سلول وجودش را ترسناک تر از دیروز کرده بود صدای رعب آوری داشت همچون صدایی که از دل چاه‌های دوزخ بیرون می‌آمد نمی‌فهمیدم چه می‌گوید اما اشاره دستان بلند و تنومندش به من حالی می‌کرد که باید بیرون بروم به سختی خود را از آستانه در سلول بیرون کشیدم نور شدید آفتاب مانع از بالا گرفتن سرم بود هر چند علاقه



داشتم محیط را ببینم با ضربه لگدش مانند پر کاهی از زمین بلند شده و به سوی دیگری پرت شدم و ضربه بعد و بعدتر گیج شده بودم و تهوع ناشی از برخورد پوتین‌هایش به شکم و سرم نان دیشب را همراه با مایعی زرد و تلخ از گلویم بیرون آورد چند ستاره جلوی چشمانم دایره وار می‌رقصیدند مانند سگی تپیا خورده شده بودم پشت موهایم را گرفت و تا یک توالت کشاندم و مرتب نعره می‌زد برای خلاصی باید بدرون توالت پناه می‌بردم درب نداشت خود را بدرون کشیدم و با دیدن شیر آب انگار به بهشت رسیده بودم دهانم را به شیر چسباندم و باز کردم آنقدر که از پشت مرا کشید و همانطور تا سلول برگرداند حالا صدای مهیب بسته شدن در آهنی سلول زیباترین و خوش الحان ترین نغمه‌ای بود که تا کنون شنیده بودم چون دیگر از دست حسن غول در امان بودم و چقدر به او می‌آمد نامی که برایش برگزیده بودم.



## بخش سوم: تقویم گل های لادن

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

حالا حس امنیت عجیبی داشتم برای من او تبدیل به تنها تهدید موجود شده بود و درب سلول مادامی که بسته بود این حس را مانند گوهری کمیاب در سینه‌ام می‌فشردم خزیدم و با تمام توان باقی مانده به دیوار سلول تکیه داده و پاهایم را کشیدم آب گرم زیادی از شیر دستشویی مکیده بودم و این برای یک مجروح خطرناک بود اما عطش چند روزه این چیزها حالیش نبود بزودی آثار آب نمایان شد مانند کوزه‌ای سوراخ از زخم‌هایم خونابه روان بود و در تاریکی محض سلول کاملا آنرا حس می‌کردم برای نخستین بار جرات پیدا کردم تا صورتم را لمس کنم ابتدا چشم‌ها و گوش‌ها، دستانم روی بینی و لبانم ایستاد بینی‌ام مانند باد بزن با حرکت دستم در چپ و راست بود و لب بالایم یک بریدگی عمیق داشت به شکلی که دندام را نوک انگشتانم از روی پارگی لمس می‌کرد.

سرم را با دو دستم معاینه کردم بیم و امیدم در آن تاریکی برای اطمینان یافتن از سلامتی‌ام غیر قابل وصف است واژه‌ای برای شرح حالم پیدا نمی‌کنم قسمتی از پوست پشت سر کنده و زخم عمیقش خیس بود این را می‌دانستم چیست در خط عراقی‌ها و ساعات اولیه دستگیری آن سربازی که با قیچی پوتین‌هایم را باز کرد بعدا متوجه کلاه خودم شد که بر اثر



برخورد ترکشی بزرگ کاملاً فرو رفته و کج و معوج شده بود به نحوی که به سرم چسبیده و جدا نمی‌شد پس با کمک دیگری دو نفری آنقدر آنرا کشیدند که با پوست گوشت پشت سرم بیرون آمد سپس دستان و شکم و پهلوهایم را شروع کردم به لمس کردن، دستان و شکم کاملاً بر اثر انفجار مین سوخته بود و شیاری بزرگ پهلوی راستم را که حالا مایعی از آن بیرون می‌آمد باز کرده بود ناگهان صدای باز شدن در بلند شد و ترس همزمان با ورود نور به سلول وجودم را در برگرفت.

سربازی در آستانه درب با کاسه‌ای فلزی در دست ایستاده بود داخل نیامد همانجا کاسه را بر زمین گذاشت و به سمتم روی کف سلول هل داد و در را بست دچار شادی دو گانه‌ای شده بودم اول نیامدن حسن غول و بعد رسیدن غذا، از آخرین غذایی که خورده بودم چیزی یادم نبود با حرکت کف دستم ظرف را پیدا کردم و آهسته با فرو کردن نوک انگشتانم در ظرف فهمیدم برنج است و چیزی شبیه لوبیا در آن اما کمی بزرگتر شروع کردم به خوردن، درست حدس زده بودم لوبیا بود اما چرا آنقدر بزرگ، کم بود و خیلی زود چرخش نا فرجام نوک جستجو گر و مشتاق سر انگشتانم درون ظرف متوجه خالی شدن آن شدند هنوز گرسنه بودم اما نیمه جانی به سراغم آمد کم کم مثانه‌ام مرا به یاد دستشویی انداخت اما چکار باید می‌کردم ساعتی گذشت و خبری از باز شدن در نشد دچار محذورات اخلاقی شدیدی شدم حالا فهمیده بودم که چرا قبلی‌ها کف سلول را خیس کرده بودند فشار مثانه هر لحظه شدیدتر می‌شد و به این فکر می‌کردم که ولو در صورت باز شدن در و تحمل ضربات سنگین حسن غول چگونه با این وضعیت روی سنگ دستشویی می‌توانستم بنشینم و کارم را انجام دهم خود را مجاب کردم به سختی به پهلو غلطیدم و کش زیر پوش بالای زانو را که تنها تن پوشم بود پایین کشیدم.



خون و ادرار سوزان خارج شد احساس درد غریبی داشتم دیگر به بوهای درون سلول عادت کرده بودم به محل قبلی برگشتم و به دیوار تکیه دادم حالا نیاز جدیدی پیدا کرده بودم اطلاع از گذشت زمان، باید می فهمیدم چه وقت و زمانی است و چند روز از اسارتم می گذرد اما چگونه نه ساعتی بود و نه تقویمی و نه حتی کسی که از او بپرسم باید راه چاره‌ای پیدا می کردم چندی گذشت و درب به شدت باز شد و هیكلش در آستانه سلول نمایان این بار بدون آنکه اجازه دهم چیزی بگویم به بیرون سلول و سمت توالت خزیدم مانند خرگوشی پشت گردنم را گرفت و از زمین بلند کرد کف دستش به راحتی دور گلویم پیچیده و راه نفسم را بند آورده بود مانند یک بولینگ باز حرفه‌ای به سوی توالت پرتم کرد نباید آب بنوشم و نمی خواستم از توالت استفاده کنم پس از فرصت بهره برده و مشغول تماشای گیاهان باغچه بزرگ وسط ساختمان شدم، لادن‌ها در زیر سایه نخل‌های بلند و آفتاب‌گردان‌ها برگ‌های پهن کوچکشان را گسترده بودند فکری به ذهنم رسید از گل دهی آنها برای خود تقویمی درست کنم و در کنار اوقات شام و نهار ترکیبی ابتدایی برای اطلاع از میزان گذشت زمان، حالا متوجه من شده بود به همان شکل قبل و با پرتابی دقیق به جلوی در سلول رسیدم خزیدم داخل و در بسته شد.



## بخش چهارم: مظفر

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

به دیوار تکیه زده بودم و به اتفاقات چند روزه اخیر فکر می‌کردم دنیایم به سرعت عوض شده بود جوانی که قبولی کنکور را برای موقعیتی بهتر رها کرده و بر خلاف نظر والدینش به سربازی رفته بود و برای پایان روزهای سربازی و اخذ کارت پایان خدمت و گذرنامه و رسیدن به سرزمین موعود آرزوها داشت حالا اینجا بود با جسمی نیمه جان و آدم‌هایی که نفرت و خشونتشان بی حد و مرز و روز افزون و بی معنا حداقل برای من که دیگر خطری برایشان نداشتم این حد از قساوت برایم غیر قابل هضم بود هیچ درکی از اسارت نداشتم تنها دانسته‌هایم محدود بود به سریالی تلویزیونی که قبل از انقلاب پخش می‌شد با نام بازداشتگاه گلدیتس که داستان عده‌ای از اسرای متفقین با ملیت‌های گوناگون را حین جنگ دوم بین الملل در اردوگاهی آلمانی روایت می‌کرد در حالی که مرتب سیگار می‌کشند، قهوه می‌خورند، شطرنج بازی می‌کنند و نقشه فرار می‌کشیدند اما اینجا کجا و گلدیتس کجا صدای باز شدن در سلول رشته افکارم را برید قبل از آن که هراس به سراغم بیاید نگهبانی قرص نانی را درست در محل آبریزگاه پرت کرد حیاط روشن از نور نورا فکن بود و او قسمت‌هایی از سلول را که به دلیل بتونی بودن کف آن قادر به جذب مایعات نبود می‌دید شاید هم از فرط تکرار ملکه ذهنش شده



بود در بسته شد و کورمال کورمال نان را که کاملا خیس شده بود به دندان کشیدم این بار بدون هیچ حس سرزنش خاصی حتی مزه شور نان آغشته به ادرار نیز دیگر برایم مهم نبود و این همه یعنی گرسنگی.

در کف بتونی سلول کف دستانم مایوسانه دنبال چیزی بود تا بتوان به وسیله اش خطی و خطوطی به نشانه گذشت ایام و یا نامم را ثبت کنم پیدا نکردم جز آن که دستانم ملوث به مدفوع نیمه خشک ساکنان قبلی سلول شد و آنها نیز حتما با تکرار تجربیات مشابه من همین وضع را داشتند سعی کردم با کشاندن مداومشان بر سطوح خشک دیوار کف دستان و انگشتان را تمیز کنم خسته بودم و به پهلوی چپ دراز کشیده خوابم برد.

صدای کوبیدن باتوم حسن بر در باز سلول بیدارم کرد چرا با صدای در یا ورود انوار روشنی بخش آفتاب به درون بیدار نشده بودم عصبانی شده بود شاید صدایم هم زده بود اما او که نام مرا نمیدانست به سرعت از سلول به بیرون خزیدم متوجه شده بودم آنها هیچ‌گاه به درون نمی‌آمدند این بار با لگدهای خاصش به سمت توالت هدایت‌م کرد تنها با دو ضربه سخت تشنه بودم و بی خیال جراحات دهانم را به شیر توالت چسباندم سیراب که شدم چرخیدم و مشغول تماشای اطراف، لادن‌ها گل نداده بودند اما از سلول نزدیک فردی با عصا و دو پای قطع شده بیرون زد و به دشواری عصاهایش را به دیوار تکیه داد و خود نیز در سایه کنار دیوار نشست لحظه‌ای نگاه‌مان به یکدیگر گره خورد به جز پا از دیگر نقاط بدن سالم بود و فوراً شناختمش مظفر سرباز جمعی گردان خودمان در سومار بود که چند ماه قبل یک روز صبح زود از کانال-های ارتفاع ۴۰۲ که محل استقرار یگانمان بود به سوی محل استقرار عراقی‌ها فرار کرد و با زیرپیراهن سفیدش که در هوا تکان می‌داد از نظرها محو شد چه بر سر پاهایش آمده بود و چرا اینجا بود خواستم صدایش بزنم اما متوجه نگاه حسن غول شدم که همه چیز را زیر نظر داشت





آیا او مرا شناخت و چه سوال بیهوده‌ای که شاید خود نیز در این شرایط قادر به شناسایی خودم نبودم آن هم در یک نگاه وقت هواخوری و توالی تمام شد و اینبار فط با یک ضربه پای حسن به چند وجبی سلول رسیدم بقیه مسیر را خود سینه خیز رفتم و در سلول بسته شد، من ماندم و تاریکی و همه سوالات بی جواب راجع به سرگذشت مظفراو که به وطنش پشت کرده و حالا اینجا من همسایه او شده بودم.



## بخش پنجم: پنیر چدار KRAFT

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

چند ساعتی گذشت می‌دانستم شب شده اما هر چه منتظر ماندم نه از باز شدن دریچه خبری شد و نه از شام شبانه به شدت گرسنه بودم ولی از آن مهمتر حس فراموش شدن ناراحتم کرده بود هر چند که نگهبان با موذی گری قرص نان را بدرون قسمت تجمع ادرار در کف سلول پرت می‌کرد اما این خود نیز نشانه‌ای بود از این که کسی به یادم است و فراموش نشده‌ام حس فراموشی در آن وضعیت برایم تداعی کننده مرگ بود و دوست داشتم فریاد بزنم و به در بکوبم که آی نگهبان من زنده ام چرا فراموشم کرده اید اما نه جرات این کار را داشتم و نه توانش را.

از خواب بیدار شدم تاریکی محض در سلول حاکم بود نمیدانم چقدر خوابیده بودم اما احساس شدید گرسنگی از گذشت شب و آغاز روز خبر میداد همچنان ساعت‌ها گذشت و اکنون به حس فراموشی از سوی نگهبان‌ها ترس نیز اضافه شده بود شاید واقعا تصور می‌کردند من مرده‌ام و همچنان انتظاری کشنده روحم را می‌خراشید که ناگهان صدای باز شدن دریچه همه امیدهای رفته را بازگرداند دستی جسمی فلزی را بدرون سلول پرت کرد و دریچه بسته شد در همان چند لحظه باز بودن آن متوجه شدم شب شده و از صدای برخورد آن جسم به



کف سلول دریافتم که فلزی است امیدوارانه با کمی جستجوی کف دستانم بر کف سلول پیدایش کردم و در دستانم فشردم قوطی کنسروی بود با وزنی کم اما هر چه سر و ته آنرا لمس کردم کلیدی برای باز کردن نداشت همچنان گرسنه منتظر باز شدن مجدد دریچه و دریافت ابزاری جهت باز کردنش بودم با گذشت ساعتها دریافتم انتظارم بیهوده است در ساعت‌های انتظار مانند یک شی گرانبها یک لحظه از دستانم جدایش نکردم که فکری مانند برق از ذهنم گذشت شروع کردم با شدت به سابیدن یک طرف صاف قوطی بر دیوار بتونی صدای قیژ قیژ سابیدن قوطی و قور قور معده گرسنه و خالی ام در هم قاطی شده و مدام به چیستی محتوای درون آن فکر می‌کردم هر از چندی یک بار از سابیدن ایستاده و درب قوطی را فشار میدادم به امید باز شدن و همچنان بدون خستگی ادامه میدادم آنقدر این کار را تکرار کردم که با فشار انگشتم درب قوطی پایین رفت انگار گنجی یافته بودم با احتیاط درب را جدا و به کناری گذاشتم و انگشتم را بدون قوطی وارد کردم و به دهانم بردم مزه پنیر بود و انگشت‌های بعدی که حجم کم پنیر را به درون معده خالی ام میفرستاد، اشتباه نکرده بودم پنیر چدار بود چون مزه منحصر به فردی داشت، شاد بودم از این که فراموش نشده ام و کمی از گرسنگی ام برطرف شده بود انگشت آخرم خبر از خالی بودن قوطی داد.

بعد از گذشت دو روز بالاخره در سلول باز شد و حسن بر درگاهش نمایان انسان چه موجود غریبی است برای فرار از فراموش شدن دلتنگ شکنجه گرش می‌شود، با همان ترتیب قبل به توالت فرستاده شده و فقط از شیر آن آب نوشیدم از دیدن غنچه‌های زیبای بوته‌های لادن حس غریب آزادی و بغض همزمان به سراغم آمدند آزادی برایم چقدر دست نیافتنی و غریبه شده بود سلول مظفر بسته بود و دیگر او را ندیدم.



ضربه‌های سنگین پوتین‌های حسن غول چند تا از دنده‌هایم را شکسته بود این را از لمس آنها و تنگی نفس هنگام دم و بازدم می‌فهمیدم روزی قبل از خروج از سلول با دست به ظرف خالی قوطی پنیر اشاره کرد فهمیدم باید بیرون ببرمش در زیر نور آفتاب روی قوطی را خواندم پنیر چدار KRAFT بود، از میان همه ترکش‌ها یکی از کف پای چپم و از کف پوتین وارد شده بود و حالا کف پایم مانند یک بادکنک پر از آب شده و بزرگ شبیه یک توپ، حسن رفت و با یک قیچی برگشت و خیلی آرام و خونسرد گویی مشغول برش لواشک است محکم مچ پای چپم را گرفت و شروع به بریدن پوست کف پایم کرد یک دور کامل با قیچی زد و بادکنک همراه با خونابه درونش ترکید قبلاً متذکر شده بودم از تکرار مکرر واژه درد پرهیز خواهم کرد، همچنان خون از پایم سرازیر بود که به درون سلول پرت شدم.

حالم دگرگون شده بود بانداژ روی پاهایم مملو از مایعی لزج و بدبو شده بود همچنین پارگی پهلوی راستم بوی تعفن زخم‌هایم به شدت فضای سلول را پر کرده و دچار تب و لرزهای بی پایان شده بودم شب‌ها به شدت عرق می‌کردم و در زیر آتل بسته شده به پاها و روی شکم و پهلویم حشراتی مدام حرکت می‌کردند و آزارم میدادند دیگر نمی‌توانستم از سلول خارج شوم در حالت نیمه هشیار نیمی بی‌هوش بودم هیچ چیزی هم نمی‌خوردم و همچنان درون سلول مانده بودم نگهبان‌ها به درون سلول نمی‌آمدند اما عدم خروج چند روزه از سلول ظاهراً حسن را بر آن داشت تا خود مرا به بیرون ببرد از لمس تنم کراهت داشت با دستکش دستم را گرفت و به بیرون کشاندم نور آفتاب به شدت چشمم را آزار می‌داد چندی گذشت تا عادت کنم از دیدن پاها و بدنم شوکه شدم حشره‌ای در کار نبود این گرم‌های ریز و سفیدی بودند که پایین تنه‌ام را پوشانده بود.



## بخش ششم: دکتر حافظ

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

رقت‌بارترین لحظه‌های وجودم را می‌گذاندم دیگر حتی توان راندن کرم‌ها از روی بدنم را هم نداشتم شاید نگهبان فکر کرد با ساعتی ماندن زیر نور خورشید از بین می‌روند که مدتی در همان حال رهایم کردند اما کرم‌ها در روشنایی و گرما تحرکشان بیشتر شده بود بوی تعفن برخواسته از بدنم فضا را پر کرده بود ناچار به درون سلول بازگردانده شدم در آن تاریکی دچار تشنج‌های ممتد و تب و لرزهای بی‌پایان بودم و بوی مشمئز کننده تعفن زخم‌هایم حتی به بیرون از سلول سرایت کرده بود به حالتی شبیه خلسه فرو رفته بودم خود را در ساحلی زیبا با ماسه‌های روشن می‌دیدم همانگونه که در سواحل آدریاتیک، در حالی که هم‌زمان شهیدم در کرانه‌ای دور نشسته و برایم دست تکان می‌دادند و از این همه فاصله میانمان دلگیر بودم صدا و همهمه‌ای پشت در سلول به پا شده بود در که باز شد جمعی را دیدم که همه ساکت و مطیع در برابر فردی خبر دار ایستاده‌اند از حسن غول خبری نبود هر چند دیگر برایم فرقی نداشت دو نگهبان به درون آمدند و مرا بلند کرده و به حیاط رساندند افسری با یک نشان عقاب و دو ستاره بر دوش با چوبدستی کوتاه در دست مرتب امر و نهی می‌کرد دردی نداشتم حسی نداشتم و تنم از تب یا گرمای درون سلول کاملاً خیس بود نگاهش را از سر رقت از رویم



برنمیداشت نگاهش را دوست نداشتیم برانکاردی آوردند و مرا بر رویش قرار داده و به سوی آمبولانسی خارج از ساختمان حرکت دادند شکوفه‌های بوته‌های لادن گل کرده بود.

آمبولانس به راه افتاد از پادگان خارج نشدیم چون پس از طی مسافتی کوتاه وارد بیمارستان نظامی الرشید بغداد شدیم تابلویی به دو زبان عربی و انگلیسی بر سر درش داشت آمبولانس در گوشه‌ای دور از محوطه شلوغ بیمارستان کنار ساختمانی متروکه توقف کرد برانکارد را بیرون آورده و داخل شدیم شبیه انباری قدیمی بود که چند تخت در دو اتاقش تعبیه شده بود مرا بر روی یکی از تخت‌ها دراز کردند و رفتند تنها بودم و بیمار دیگری نبود نگرهبانی مسلح روبرویم روی یک صندلی نشست تنها پنجره اتاق را با ورق فلزی پوشانده بودند و نور لامپ کوچک سقف قادر به روشنایی کامل اتاق نبود.

نرمی تشک تخت برایم آرامش خاصی داشت که فوراً به خوابی عمیق فرو رفتم با تکان-هایی شدید بیدار شدم روز شده بود و نور خورشید از درزهای ورق آهنی پشت پنجره خود را به زور وارد می‌کرد دو نفر ملحفه خونی زیر پایم را بلند کرده و روی برانکاردی پرتم کردند و پشت آن براه افتادند از میان جمعیتی از زنان و مردان رد میشدیم که با نفرت و حرکات دست حاکی از نفرین همراهیم می‌کردند وارد بخش جراحی شدیم روی شیشه در ورودی به انگلیسی نوشته بود و مرا پشت سالن جراحی ارتوپدی رها کردند.

از پشت در شیشه‌ای بخش جراحی دیدم که اسیری با گان جراحی را روی تخت عمل خوابانده و پس از تزریق سرم و داروهای بیهوشی کارشان را شروع کردند قفسه‌های اطراف تخت عمل پر بود از وسایل ارتوپدی و میله‌های پلاتین با شاخک‌هایی چند تکه و بلند و پیچ و مهره دار مانند آنتن تلویزیون و البته دستگاه‌های برش اعضا تیم جراحی کار را شروع کرد و ناباورانه شاهد غرش اره‌های برقی بودم که پاهای بیمار را از ناحیه ران قطع می‌کرد توان ادامه



دیدن صحنه را نداشتم شوکه شده بودم و با همه توانم شروع به فریاد کردم و به انگلیسی داد می‌زدم پاهای مرا قطع نکنید به خاطر خدا اینکار را نکنید مردی میانسال با روپوش پزشکی به سویم دوید و برانکارد را به گوشه خلوتی از راهرو بخش جراحی برد به زبان انگلیسی نامم را پرسید پاسخ دادم مرا به آرامش دعوت کرد و توضیح داد پزشک جراح من اوست کمی آرام گرفتم اما معترضانه پاسخ دادم شما که حتی یک تصویر رادیو لوژی از پاهایم نگرفته اید چگونه می‌خواهید پاهایم را قطع کنید پاسخش آرامش روحی خاصی به من داد گفت که شیعه و اصلتی ایرانی دارد پدربزرگش از مشهد به کربلا مهاجرت و سکنی گزیده است و او و پدرش در عراق به دنیا آمده اند و اکنون پزشک ارتش عراق است و تمام سعی خود را خواهد کرد که پاهایم را قطع نکند و البته تاکید داشت کسی از تبارش اطلاع ندارد به او گفتم قول بده و او به عباس قسم خورد قسمی که بعدها ارزش و معنایش را میان شیعیان عراق فهمیدم قبل از رفتن نامش را گفت حافظ، نوبت جراحی من بود گان عمل را که دستیارش اصرار داشت به من ثابت کند در ایران وجود ندارد بر تنم کردند و روی تخت خواباندند و با اولین دم از ماسک بیهوشی روی صورتم دیگر چیزی نفهمیدم چشمانم را که باز کردم تاریک بود گیج بودم و دوباره چشمانم بسته شد روز بعد بود که بیدار شدم فوراً به یاد دکتر حافظ و قولش افتادم نیم خیز شدم و پاهایم را که آتل بندی و پانسمان تمیزی شده بود دیدم خود را مالک دنیا میدانستم و به پشت برگشته و سرم را روی بالش تخت گذاشتم.



## بخش هفتم: ایرانی

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

ایرانی، ایرانی، ایرانی با این صدا بیدار شدم نگهبان برایم صبحانه آورده بود سینی را روی تخت گذاشت و رفت نشئگی شادی دیشب هنوز در رگ‌هایم جاری بود خدا را شکر که پاهایم قطع نشده اند دستان و شکم سوخته‌ام را با گازوازلین پوشانده بود و پارگی پهلوی راستم صاحب یک پانسمان تمیز و چند نوار چسب بزرگ بر رویش شده بود و اینها همه از لطف دکتر حافظ بود و ممنون او و خدا بودم تشک و بالش و تخت دوباره مرا در خود فرو برد شادیم و صف‌ناپذیر بود، به صورت نگهبان خیره شدم آرام و بی صدا به اتاق برگشته بود و روی صندلی روبرویم تفنگ بدست نشسته، سیگاری روشن کرد مانند خودم جوان بود و تنها کسی بود که در عراق ایرانی صدایم زد سایرین برای صدا زدنم با خشونت الفاظ دیگری به کار می‌بردند شاید معنایشان را نمی‌دانستم اما لحنشان گویای همه چیز بود جز ادب و نزاکت، آرام به پهلو چرخیدم و سینی صبحانه را که یک عدد قرص نان و تخم مرغ آب پز بود جلو کشیدم به نشانه تعارف نگاهش کردم سری تکان داد و با حرکت دست و نمایش ساعت به من فهماند شروع کنم وقت کم است نان را گازی زدم نگهبان نگاهی تند به من کرد و چند بار گفت بسم الله و نوک انگشتان دستش را مخروطی شکل به هم چسباند و به نشانه خوردن به دهانش نزدیک کرد





معنایش را فهمیدم باید قبل از شروع به خوردن بسم الله میگفتم خجالت کشیدم لقمه گاز زده نجویده درون دهانم ماند متوجه شرمندگی ام شد و بیرون رفت درس دیگری گرفته بودم.

برانکاردی آوردند باز هم گاه رفتن بود و مقصد نامعلوم نگهبان به آنها چیزی گفت و بیرون رفت آنها که برای بردنم آمده بودند ایستادند، از اتاق کناری صدای برهم ریختن وسایل انبار می آمد گویی به دنبال چیزی می گشت خندان با دو عصای تا به تا و کهنه بازگشت فهمیدم برای من آورده از او تشکر کردم آمبولانس راه افتاد و این بار هم از پادگان خارج نشدیم محوطه‌ای بسیار وسیع بود با ساختمان‌های بزرگ و کوچک متعدد مانند شهرکی بزرگ آمبولانس در جلوی عمارتی توقف کرد و نگهبانان آنجا آمدند و در آمبولانس را باز کردند منتظر بودند که به کمک عصا پیاده شوم اما نمی توانستم حتی نحوه استفاده از آنها را بلد نبودم حوصله شان زود سر رفت و خود دست به کار شدند و به پایینم کشیدند همچنان عصاهایم را چون غنیمتی ارزشمند روی سینه داشتم آنها مرا کشاندند به درون ساختمان، درون حیاط ساختمان دری دیگر بود به آنسو رفتیم در را باز کردند و بدرون حیاط کوچکی پرتاب شدم.

حیاطی بود کوچک مانند یک چهاردیواری با دیدن ده‌ها هموطن حس تازه‌ای سراغم آمد صدای جملات فارسی در هوا می رقصید، حس ایرانی بودن بود برخی سالم بودند و دیگران مجروح عده‌ای سر در گریبان داشتند و تعدادی مشغول گفتگو با یکدیگر از آن میان کسی متوجه ورودم نشد آرام به گوشه‌ای کنار چند مجروح دیگر که برخی به دیوار تکیه داده بودند رفتم سلام کردم اما جوابی نشنیدم چندی گذشت و هم چنان از تماشای هموطنانم سیر نمیشدم برخی که از ناحیه پا مجروح شده بودند میله‌های فلزی و چند شاخه بلند از جنس پلاتین از همان‌ها که در اتاق جراحی دیده بودم درون ساق یا ران یا لگن آنها قرار داشت اکثراً پنج شاخه بودند و بیست سانتی متر از آن بیرون بدن و ادامه آن به صورت عمیق درون زخم



بود، به یاد آنتن‌های تلویزیون روی بام‌ها افتادم ظاهراً کارشان نگاه داشتن استخوان‌های خرد شده بود برخی دیگر دست یا پایشان قطع بود و در انتهای عضو قطع شده بانداژی خود نمایی می‌کرد و برخی دیگر با زخم‌هایی هولناک روی شکم تقریباً نیمی سالم و نیمی مجروح بودند، در کنارم فردی بود که از ناحیه صورت به نحو دلخراشی مجروح بود تقریباً فک پایینش از بین رفته بود نامش حمید و ارتشی و ستوان دوم یکی از لشکرهای نیروی زمینی جنوب شرق کشور از روی پیراهن فرمش که خونی بود فهمیدم در جواب نگاه پرسشگرم به سختی گفت که گلوله دوشکا به صورتش اصابت کرده و از من پرسید پاهایت را قطع نکردند نگاهش به پاهای پانسمان شده ام دوخته بود جواب دادم نه ادامه داد شانس آوردی اینجا برای مداوای زخم انگشت کوچک، پا را از زیر زانو قطع می‌کنند هوا رو به تاریکی می‌رفت و سردم بود ساعتی گذشت چند نگهبان وارد حیاط شدند و کنار دیوار به افرادی در آنسوی دیوار چیزهایی گفتند صداهایی از آنسوی دیوار بلند شد فردی به فارسی و لهجه یکی از مناطق کشور به دیگران امر می‌کرد که پتوهای اضافی را به آن سوی دیوار بیندازید اسیر جدید آمده است حبیب صدایش می‌زدند چون مرتب از او می‌پرسیدند کافی است یا خیر و او از نگهبانان این سوی دیوار به عربی می‌پرسید و آنها هم جوابش را می‌دادند به تدریج تلی از پتوهای پرتاب شده از آن سوی دیوار روی هم تلنبار شد برخی که سالم بودند شروع کردند به زیر و رو کردن پتوها و انتخاب بهترین‌ها ارتفاع تل پتوها هر لحظه کمتر می‌شد و من و برخی دیگر از افراد سالم و آنها که قدرت خزیدن داشتند سایر پتوهای باقی مانده را میان دیگرانی که قدرت حرکت نداشتند تقسیم کردیم.

هوا کاملاً سرد بود و یک پتو روی دوشم انداخته بودم حمید هم کنارم خود را در پتو کاملاً پیچیده بود، گان کتانی اتاق جراحی بر تنم بود و سعی می‌کردم با چسباندن پتو به بدنم



منافذ ورود سرما را ببندم همچنان به دیوار تکیه داشتم و جز ناله‌های گاه و بیگاه برخی مجروحین صدایی از کسی برنمیخواست با خارش شدید بدنم بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود و زیر نور نورافکنی که حیاط را روشن می‌کرد، مشغول تماشای هموطنانم شدم آنها که سالم بودند زیر پتو دراز کشیده و مرتب نقاطی از بدن خود را می‌خاراندند و به خواب خود ادامه می‌دادند احساس می‌کردم موجوداتی ریز روی بدنم در حرکت‌اند و خارش شدیدی داشتم شاید گرمها بودند اما چرا سایرین حتی افراد سالم هم خارش داشتند تا صبح چندین بار از خواب پریدم هوا که روشن شد با گرمای هوا پتوها را به کناری انداختیم عده‌ای از وجود شپش درون پتوها صحبت می‌کردند و به شوخی می‌گفتند اینجا قبلا زندان خلیفه عباسی الرشید بوده و عمر این پتوها و شپش‌ها به آن تاریخ برمی‌گردد دلیل خارش‌هایم را فهمیده بودم کنجکاو شدم از نزدیک ببینم پتو را به دقت واری کرده‌ام پر بود از موجوداتی چندش آور، ریز، چند پا و شیری رنگ که لا به لای پرزهای پتو مخفی بودند از حمید پرسیدم می‌دانی امروز چه تاریخی است و او همچنان دشوار پاسخ داد دو روز قبل که اسیر شدم بیستم اردیبهشت بود فهمیدم نزدیک به دو ماه از اسارت‌م می‌گذرد.



## بخش هشتم: حبیب

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

نه از آب خبری بود و نه از خوراک ظهر شده بود که نگهبانان وارد حیاط شدند فردی فارسی زبان هم همراهشان بود که نمیدانم مترجم بود یا همکارشان اما لهجه داشت و لباس شخصی به تن او حبیب بود تند و تند صحبت‌های آنها را برایمان ترجمه می‌کرد باید به حیاط کناری می‌رفتیم که دیشب از آنجا برایمان پتو انداخته بودند چند نفر از مجروحان بد حال را جدا کردند حمید هم جزو آنان بود و رزمنده‌ای دیگر که به شکل دهشتناکی شکمش بر اثر برخورد ترکش کاتیوشا دریده شده و روده هایش روی شکمش ریخته بود آنان را دیگر ندیدیم بقیه که سالم بودند زودتر رفتند و پشت سرشان ما به صورت افتان و خیزان باید از همان در ورودی خارج و به سوی در دیگری در حیاط اصلی به ساختمانی دیگر میرفتیم سینه خیز خود و عصاهایم را به محل جدید کشاندم و با ورود من حبیب در را بست و از پشت قفل شد همه در حیاط جدید جمع بودیم و حبیب برایمان شروع به سخنرانی کرد لحنش سراسر تهدید بود و الزام به تبعیت از فرامینش سه نفر پشت سرش ایستاده بودند که بعدا فهمیدم نوچه هایش هستند شروع کرد به شمردن ما، چهل نفر بودیم رو کرد به یکی از نوچه هایش که او را مجید صدا میزد به او گفت با اینها مجموعا



صد نفر هستیم و ده سلول داریم آنها را بین سلولها تقسیم کن و مجید و سایر نوچه‌ها به سرعت دست به کار شدند ساختمان جدید مانند یک زندان دارای دو ردیف سلول با درهای میله‌ای و یک راهرو در وسط و یک حیاط کوچک داشت در هر سلول چهار نفر را جای دادند سعی می‌کردند مجروحین بین سلول‌ها به تساوی تقسیم شوند من و سه نفر دیگر را در سلول اول از سمت چپ نزدیک در ورودی ساختمان جای دادند از قبل شش نفر آنجا بود و حالا ده نفر بودیم سلول کوچک و حداکثر شش متر مربع بود و جایی برای تازه واردان نبود ترشروی و ناراحتی را در نگاه برخی از ساکنین قبلی می‌دیدم یک نفر از جایش بلند شد چاق بود صورت مهربانی داشت به من کمک کرد سر جایش بنشینم تشکر کردم و به دیوار تکیه دادم و رو به سایرین کرد و گفت در هر شب و شیفت چهار ساعته سه نفر سر پا می‌ایستند و همانطور می‌خوابند و خود به همراه سه تن دیگر به نشانه شروع شیفت اول ایستادند و دست‌هایشان را به دور میله‌های سلول حلقه زدند شرمنده شده بودم نگاهم کرد و خندید و نامش را گفت اسماعیل و اضافه کرد از این به بعد خودم در خدمت هستم.

برای هر سلول یک ناظم وجود داشت و اسماعیل ناظم سلول ما بود و همان‌جور ایستاده و با لحنی مهربان از تازه واردان خواست که خود را معرفی کنند ابتدا من نامم را گفتم و سپس سه نفر دیگر و او اسامی سایر افراد سلول را با اشاره دست معرفی کرد در همین حین چند نفر سه سطل آب را وارد راهرو کرده و به فاصله در بین سلول‌ها قرار دادند در یک لحظه کوتاه تازه واردان سالم به سمت سطل‌های آب هجوم بردند و کشمکش کله‌ها و دست‌های تشنه درون آب سطل‌ها را برگرداند حبیب بر افروخته و توهین‌کنان آمد و با مشت و لگد به جانشان افتاد همچنین به ناظم‌های سلول‌ها اعتراض کرد که چرا



نتوانسته اند نظم را برقرار و آب را به تساوی تقسیم کنند و پس از چند دشنام تازه واردان را تهدید کرد که دیگر شاهد تکرار چنین وضعی نباشد و به سوی اتاق خصوصی‌اش در انتهای بند رفت و نوجه هایش در پی، او همه به سلول‌هایشان برگشته و سکوت حاکم شد. شب شد و دو نفر از نوجه‌های حبیب سفره‌ای بزرگ از جنس کیسه‌های برنج که به هم دوخته شده بود و درونش قرص‌های نان قرار داشت بدرون بند آورده و ناظم‌ها سهمیه سلول خود را دریافت کردند هر نفر یک قرص نان کوچک شبیه همبرگر تعداد زیادی نان مانده بود که به اتاق حبیب برده شد ساعتی گذشت و حبیب و همراهانش یک به یک افراد درون سلول‌ها را شمرده و درب میله‌ای را قفل کرده و اعلام خاموشی کردند اما چراغ‌ها همچنان روشن بود، پس از ساعتی خوابم برد و خیلی زود بیدار شدم کابوس بدی دیده بودم و عرق کرده و گر گرفته به اسماعیل نگاه کردم که با دو نفر دیگر همچنان ایستاده کنار میله‌ها خوابشان برده بود سعی کردم بخوابم اما خارش ناشی از نیش و تحرک شپش‌ها روی بدنم امانم را بریده بود صبح که شد همه به تدریج سلول‌ها را به سمت حیاط ترک کردند اسماعیل زیر بغل‌هایم را گرفت و با کمک او به حیاط رفتیم، قدیمی‌ترها راه مبارزه با شپش را یافته بودند در زیر نور خورشید لباس هایشان را پشت و رو می‌پوشیدند حرارت نور آفتاب باعث حرکت شپش‌ها درون درز لباس‌ها شده و با دو انگشت شصت و نشانه آنها را گرفته و میان ناخن دو انگشت شصت قرار داده و فشار می‌دادند صدای نابودیشان مانند شکستن پوسته تخم مرغ بود همراه با پاشش قطره‌ای خون، اسماعیل در باز کردن بندهای پشت گان جراحی و پشت و رو کردن آن در گوشه‌ای از حیاط به من کمک کرد و راه کشتن شپش‌ها را یادم داد.



حمامی وجود نداشت و در آن گرما گاهی تانکری آب در پشت دیوار توقف می‌کرد و لوله تانکر را از روی دیوار به درون حیاط و روی سر و بدن افراد سالمی که توان مبارزه با یکدیگر برای آبی که می‌گفتند از دجله پر میشود و درونش از گل و لای تا جلبک وجود داشت را داشتند باز می‌کردند دو توالی کنار حیاط قرار داشت که گاهی به کمک اسماعیل روی سنگ آن دراز کشیده و خون ادرار می‌کردم سهمیه آب نوشیدنی هر فرد روزانه یک لیوان فلزی بود و ناهارمان را کمی برنج و لوبیا تشکیل میداد که درون ظرف‌هایی فلزی به شکل یک طشت کوچک لباسشویی به نام قصعه به هر سلول میدادند و با دست می‌خوردیم کم کم به کمک اسماعیل که اندازه عصاهایم را برایم تنظیم کرده بود راه رفتن با عصا را یاد گرفتم.

در گوشه‌ای از دنیا بی خبر از بیرون و جهان خارج و غرق در هرم گرمای بغداد امپراطوری کوچک حبیب همچنان و بلاوقفه ادامه داشت عادات عجیبی داشت و کسی او را به درستی نمیشناخت اما هر که بود عراقی‌ها به او ایمان داشتند تا این حد که شاید هفته‌ای یکبار هم به سراغمان نمی‌آمدند که آن هم در حد چند دقیقه و از دور چون از نزدیک شدن به ما اکراه داشتند گویی و با داریم و این فرصتی برای حبیب و دار و دسته اش بوجود آورده بود تا زندگی ایده آلی برای خود و نوچه هایش فراهم کند استحمام روزانه آنها با آب شرب سهمیه آب ما را به یک لیوان در روز رسانده بود و همینطور تکه نان شب و نهار ظهر که قسمت عمده اش به اتاق او می‌رفت و سهمیه ما را در حد پنج قاشق برنج کاهش می‌داد، کسی جرات اعتراض نداشت چون با تنبیه شدید او و یارانش مواجه می‌شد حتی یک روز سهمیه خیاری که عراقی‌ها داده بودند را یکجا به اتاقش برد برای تهیه خیارشور کسی از درون اتاقش خبر نداشت اما شایع بود که وسیله پخت و پز دارد و پنکه



زمان همچنان می‌گذشت و گرما بیداد می‌کرد دیگر کسی صبح‌ها به حیاط نمی‌رفت از بس کف سیمانی اش داغ بود و یا حداکثر اول صبح لباس خود را پشت و رو می‌کرد و سریع به درون سلول‌ها بازمی‌گشت و به این شکل دو ماه گذشت به همراه سه شهید بر اثر گرمادگی و کم‌آبی بدن و همچنان بزرگترین دغدغه مشترک همه ما این بود که اردوگاه همینجاست یا قرار است در آینده به اردوگاه نگهداری اسرا منتقل شویم و چه وقت.



فصل سوم



اردو گاه



## بخش اول: اردوگاه

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

روزی بر خلاف عرف معمول چندین نگهبان وارد راهرو سلول‌ها شده و مرتب فریاد می‌زدند و باتوم‌های خود را بر لبه میله‌های سلول‌ها می‌کشیدند حبیب مرتب جملاتشان را به فارسی تکرار می‌کرد عجله کنید و به بیرون بروید، بچه‌ها از شوق ترک فراموشخانه و ورود به اردوگاه گویی بال درآورده اند همه به حیاط اصلی ساختمان مرکزی رفتیم آنجا برای اولین بار نحوه سرشماری عراقی‌ها را تجربه کردیم باید در صفوف پنج نفره و پشت سر هم به حالت دو زانو و چمباتمه با سر پایین نشسته و نگهبانان با هر ضربه باتوم بر پشت افراد شمارش را انجام می‌دادند من و سایر مجروحین که امکان نشستن در چنین حالتی را نداشتیم در صف‌های آخر پاهایمان را دراز می‌کردیم شمارش به پایان رسید اما همچنان در همان حالت همه را نگه داشتند پرتوهای نور آفتاب مانند بندهایی نامریی بودند که خورشید را در وسط آسمان بر پشتمان دوخته و شراره‌های آتش به پایین می‌ریخت و قطره قطره مانند بستنی در گرما ذوبمان می‌کرد اما نگهبانان در اتاق‌های خنک خود همچنان بی توجه به ما سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند حبیب هم آنجا بود حالا با شروع عصر گردبادی تاریک خس و خاک را به



صورت‌مان می‌کوبید و طوفانی از غم را در دلمان جاری کرد ما در مسیر تندباد حوادث قرار داشتیم.

خاک و خاشاک همچنان بر تن و جانمان بوسه می‌زد و خبر از روزهای شوم آینده می‌داد بالاخره نگهبان‌ها بیرون آمدند و دستور حرکت دادند صف انسان‌هایی پوشیده از خاک راننده اتوبوس‌هایی را که برای انتقال ما آمده بودند را غافل‌گیر کرده بود برخی می‌خندیدند و عده‌ای به حال زار ما با رقت می‌نگریستند سوار شدیم و با چشم‌بند چشم‌هایمان را بستند، براه افتادیم من آخرین نفر در صندلی جلوی یک اتوبوس نشستم و می‌توانستم پاهایم را بکشم ساعتی گذشت تا جلوی پادگانی توقف کردیم آنجا هم چند اتوبوس ظاهراً خالی منتظر سوار شدن دیگر اسرا بودند ساعات زیادی از شب گذشت که حرکت کاروان اتوبوس‌ها از خواب بیدارم کرد خستگی، تشنگی و گرسنگی یک روز طولانی رمقی برایمان نگذاشته بود اتوبوس‌ها آرام از شهر خارج شده و وارد مسیری خلوت شدند چون سرعت اتوبوس حالا زیاد شده بود.

ساعت‌ها گذشت از سرعت کاروان کاسته شد ظاهراً کاروان جاده اصلی را گذاشت و به مسیری فرعی وارد شد، پس از ساعتی کاروان توقف کرد و نگهبانان چشم‌بندها را برداشتند صبح شده بود که در کنار اردوگاهی در دل کویر توقف کردیم همه کنجکاو و مشتاق خانه جدید را از نگاه خود تماشا می‌کردند و که می‌دانست که اینجا شاید خانه آخر باشد اردوگاه متشکل بود از دو بخش شرقی و غربی هر کدام با چهار ساختمان یک طبقه و طویل جدا و کنار هم با یک ورودی بسیار بزرگ و چهار برجک نگهبانی در چهار کنج اردوگاه و دیوارهایی از جنس سیم خاردار حلقوی به عرض دو و ارتفاع چهار متر که روی هم بافته و در هم تنیده شده بود روی درب بزرگ آهنی اردوگاه تصویری قرمز از آرم صلیب سرخ و در زیر آن دو کلمه P.W که مخفف کلمات prisoners of war یعنی زندانیان جنگی بود به تازگی نقش بسته بودند.



به تدریج کاروان اتوبوس‌ها همه رسیدند و اتومبیل‌های اسکورت نظامیان عراقی در کنارشان اما همچنان اجازه پیاده شدن نداشتیم تا که چند کامیون سرباز عراقی از راه رسید، اتوبوس من سوم بود و در صندلی ردیف اول سمت شاگرد نشسته بودم عراقی‌ها به دستور فرمانده به خط شدند و برایشان شروع به صحبت کرد چندی گذشت و آنها به کامیون‌ها و جیب‌های خود برگشته و بلافاصله با اشیایی در دست وارد اردوگاه شده و از محل ابتدای در ورودی تا وسط محوطه اردوگاه به صورت روبرو دو صف سی نفره از مستقبیلین را تشکیل دادند به نحوی که راهروی بین آنها به عرض تقریباً سه متر و ظاهراً آماده سان دیدن از اسرا شده بود اما نتوانستم بفهمم چرا در دست‌هایشان انواع کابل و زنجیر و چوبدست و چماق بود فرمانده به حبیب که فراخوانده بودش چیزهایی گفت و او به تک تک اتوبوس‌ها وارد شد و تذکر داد اسرا باید از میان صف سربازان به آرامی گذر کرده و در انتهای تونل جلوی ساختمان آخر دست چپ یعنی شرق اردوگاه به صفوف پنج نفره قرار گیرند.

از اتوبوس اول افراد پیاده شده و با شک و تردید و گام‌های غیر مطمئن وارد اردوگاه شدند که به ناگاه معرکه‌ای آخرالزمانی شروع شد دست‌های سربازان عراقی را می‌دیدم که بالا و پایین رفته و سر و صورت و بدن اسرا را به شدت مضروب می‌کردند بچه‌ها سر و صورت خود را با دست پوشانده و برای در امان ماندن از ضربات، مایوسانه سعی در دویدن داشتند اما اغلب با پشت پای عراقی‌ها سکندری خورده بر زمین غلطیده و به اجبار به اول صف بازگشت داده می‌شدند به جز افراد نشسته در صف اول اتوبوس‌های نزدیک به صحنه سایرین شاید هنوز در اندیشه اردوگاه جدید بودند و از مواقع بی خبری پیاده شدن افراد گروه دوم بلوا به اوج آسمان رسید صدای یا حسین (ع) و یا ابوالفضل (ع) و ضجه والتماس هر لحظه بلندتر می‌شد چشمم از جام جلوی اتوبوس به آسمان افتاد لکه‌ای ابر سیاه آفتاب صبحگاهی کویر را پوشانده بود گویی



خورشید هم از این همه قساوت و سنگدلی روی برگردانده بود اسیری را دیدم که از شدت ضربات گیج شده و راه را گم کرده و به آن سوی اردوگاه دوید چند عراقی در تعقیبش او را زیر رگبار ضربات کابل و چوب و زنجیر گرفته بودند در انتهای تونل اسرا با پاهای برهنه و تنی نیمه جان و خونین به تدریج روی هم تلنبار می‌شدند.

نوبت اتوبوس ما رسید پای در رکاب گذاشته و پیاده شدم چند متر تا ابتدای تونل فاصله داشتم عراقی‌ها چون گرگ‌های گرسنه که منتظر دریدن بره آهوئی باشند چشم از من برنمی‌داشتند تونل خالی بود و می‌دانستم نباید به زمین بیفتم عصاها را در دستانم فشردم تمام وجودم را متمرکز انتهای صف کردم و بسم الله گویان خیز اول را برداشتم هرگز غلو نیست اگر بگویم آن چند ده متر را با عصا پرواز کردم مرتب سرم را به پایین و چپ و راست می‌چرخاندم تا فقط بتوانم آن را از ضربات حفظ کنم نگهبان‌ها را می‌دیدم که به جلو آمده و ضرباتشان را بر پشت و شکم و سینه ام وارد می‌کنند و همچنان به سرعت از کنارشان می‌گذشتم حسی نداشتم آن چنان که گویی سرعتم از جریان انتقال درد در سلسله اعصابم بیشتر شده بود به انتهای تونل رسیده بودم خود را به میان افراد از دوزخ گذشته پرت کردم.



## بخش دوم: صحرای محشر

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: بغداد

به پشت سرم نگاه کردم این حجم از وحشیگری قلبم را می‌درید آنها حتی به اسرای نوجوان هم رحم نداشتند و صدای فرود آمدن زنجیر و کابل و چوب بر تن اسرا همراه با ضجه و شیون در کنار فریادهای شاد نگهبانان گویی زمین تفتیده اردوگاه را هم شرمنده کرده بود مگر اینجا اردوگاه نگهداری اسرا نبود و مگر خود آنها بر در ورودی علامت صلیب سرخ و P.W را حک نکرده بودند پس قاعدتا باید از حقوق زندانیان جنگی ذیل کنوانسیون ژنو که دولت عراق هم جزو امضا کنندگان آن بود مطلع باشند اصلا مامورین صلیب سرخ کجا بودند تا حامی اسرا باشند، تعداد اسرای تازه گذشته از تونل زیاد شده بود و فرمانده دستوری صادر کرد عراقی‌ها صفوفشان را بر هم زدند و پراکنده شده و هر یک سیگاری روشن کرده و مشغول گپ زدن با یکدیگر شدند ظاهرا استراحت داده بودند چون دیگر اتوبوسی اسیری پیاده نکرد.

ساعتی گذشت و دوباره نگهبان‌ها به صف شدند انگار جانی و تجربه‌ای مضاعف گرفته بودند چون این بار با شدت و دقت بیشتری تن بچه‌ها را هدف قرار می‌دادند فغان و فریادها به آسمان رسیده و محشری بر پا بود صاحب قلم از توصیف بیشتر آن صحنه‌ها عاجز است چون واژه‌ای در خور وصف آن همه مظلومیت ایرانیان و در برابرش قساوت نگهبانان پیدا نمیکنند



نوجوانی شاید پانزده ساله در حالی که جیغ میزد و بر خود می پیچید راه گم کرده خود را در بغلم انداخت بر قلب مجروحم فشردمش همچون یک گنجشک زخمی ترس و دردی جانکاه از چشمانش به همراه اشک می بارید نوازشش کردم معلوم بود چند روزی بیش از اسارتش نمی گذرد به یاد دهه ابتدای محرم افتادم و جلسات ذکر مصیبت های اهل بیت (ع) توسط مداحان اعتراف می کنم گاهی تصور می کردم آنان در ذکر سختی ها و شداید وارده بر اسرای کربلا شاید به قصد نشان دادن محبتشان به اهل بیت (ع) غلو می کردند اما امروز فرزندان آن قوم خونخوار را به عینه می دیدم که بعد از چهارده قرن و در عصر مدرن چه وحشیگری هایی نسبت به دیگر انسان ها از خود بروز می دهند تا این لحظه از اسارتم قلبم این چنین فشرده نشده بود دیدن جنایات آن روز در برابر همه اتفاقات و وقایعی که بر سرم گذشته بود غیر قابل قیاس بود، گرد و خاک فرو نشست و دیگر از داد و فغان خبری نبود سرم را بالا گرفتم اسیر نوجوان در بغلم آرام مانند طفلی معصوم به خواب رفته بود اتوبوس ها مشغول دور زدن بودند که فرمانده نزدیک شد آهسته بیدارش کردم و به او گفتم آرام باشد همه چیز تمام شد و دیگر آسوده خواهی بود و خود نیز می دانستم وعده ام بیهوده است.

حبیب صحبت های فرمانده را ترجمه می کرد باید به صف می شدیم برای سر شماری به همان شکل قبلی سرها رو به پایین صدای فرود آمدن ضربات پی در پی باتوم بر گرده اسرا نشان از شمارش یک نفر داشت سپس در دستجات هفتاد نفری تقسیم شدیم و مجروحان که تعدادشان به سی نفر می رسید جدا شدند به هر کس بسته ای نایلونی حاوی پیراهن و شلواری زرد رنگ منقش به آرم P.W در پشت به همراه یک جفت دمپایی داده شد حبیب گفت سریع لباس هایتان را عوض کنید شرم داشتم از تعویض لباس چون فقط گان جراحی پاره بر تنم بود چاره ای نبود خیلی ها مانند من بودند پس ابتدا گان را روی نیم تنه انداخته و پیراهن و سپس



شلوار را پوشیدم و در آخر گان را از خود جدا کردم حبیب چندین نفر را مامور حمل لباس‌های قدیمی به گوشه‌ای از اردوگاه و آتش زدن آنها کرد اردوگاه رنگ زرد به خود گرفته بود فرمانده بلند بلند حرف می‌زد حبیب پرسید کسی بینتان هست که امدادگر باشد چند نفر دستشان بالا رفت فرمانده یکی را انتخاب کرد بلندقد بود و قوی هیکل، حبیب آخرین آسایشگاه ضلع شرقی را نشان داد و مجروحین را به رفتن به درون آن فرا خواند حرکت کردیم و در آسایشگاهی به عرض پنج و طول تقریباً ده متر سراسر بتونی و خالی مستقر شدیم.

در بیرون صدای حبیب بلند بود و دیگران را به سمت سایر آسایشگاه‌ها هدایت می‌کرد عصر شده بود که محوطه اردوگاه خالی شد، نگهبانان به ساختمان خود در ضلع جنوبی رفته و در بزرگ اردوگاه در ضلع شمالی بسته شد شبی دیگر فرا رسیده و چادر سیاهش را بر اردوگاه پهن کرد نورافکن‌های قوی روشن شدند همه سر در گریبان بودند و ساکت من به تابلوی صحرای محشر که پرده اش را در یک پرده خوانی قهوه خانه‌ای سال‌ها قبل دیده بودم و به دیوها و غول‌هایش فکر می‌کردم آن شب نمی‌دانستم تا سال‌ها بعد کابوس‌های شبانه مرا همین روز تشکیل خواهد داد.





## بخش سوم: ملودی آزادی

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگهداری اُسرا

اردوگاه به تدریج مشغول شکل گرفتن بود همه سر و صورت خود را با تیغ اصلاح کرده و با آن لباس‌های زرد همه کاملاً یک شکل شده بودیم به مرور و همراه با کتک‌های فراوان و البته روزانه مشغول یادگیری نظامات حاکم بر اردوگاه بودیم مهمترین بخش وارد کردن اسامی بچه‌ها در دفاتر ثبت عراقی‌ها بود آنها وقتی نام کسی را می‌پرسیدند انتظار داشتند مانند خودشان به ترتیب نام و نام پدر و نام پدربزرگ فرد را شنیده و ثبت کنند و این برای ما که با نام خانوادگی رشد کرده بودیم فرا گرفتنش سخت بود حتی برخی در آن شرایط نام پدربزرگشان را هم فراموش کرده بودند به همین دلیل کار ثبت دفاتر کند پیش می‌رفت مشکل دیگر عدم وجود حروف پ، ژ، گ و چ در ادبیات عرب بود نگهبانان قادر به تلفظ این حروف در نام بچه‌ها نبودند و مشابهاتی به کار می‌بردند اغلب دشنام گونه و به قصد تحقیر مانند نام منوچهر که مربوط به یکی از بچه‌ها بود و عراقی عمداً آن را به تشبیهی زشت و بسیار توهین آمیز صدا می‌زدند.

کم کم استخوان‌های پاهایم جوش خورد و آتل پایم را باز کردند و توانستم روی پای خود بایستم و به آسایشگاه جدید منتقل شوم که این را بعد از خدا مدیون دکتر حافظ بودم در آنجا



من و فرید و چند نفر دیگر به اصطلاح هم خرج بودیم و غذایمان را در ظرفی فلزی شبیه طشت به نام قصعه ریخته و با دست می‌خوردیم صبحانه شامل یک لیوان آش و چای بود آنها چای را به صورت گونی درون دیگ ریخته و شکر اضافه کرده و اجازه میدادند ساعتی بجوشد ماحصل مایعی بسیار تیره و غلیظ بود ناهار به اندازه چند قاشق برنج و آب خورش با مزه بادمجان یا کدو بود شام هم چیزی مایع شبیه آش به قد یک لیوان و روزانه یک عدد نان شبیه نان همبرگر سهمیه داشتیم این رژیم همیشگی و بی کم و کاست تغذیه اردوگاه بود.

من و فرید اغلب با هم انگلیسی صحبت می‌کردیم تا یادمان نرود آنجا از مداد و کاغذ و کتاب هیچ اثری نبود روزی معنای کلمه انار را به انگلیسی پرسیدم هر دویمان فراموش کرده بودیم و این تا مدت‌ها غذایی فکری و سوهانی شده بود برای روح هر دوی ما، کم‌کم و دور از چشم حبیب و اعوان و انصارش کلاس‌های فارسی و ریاضی و زبان انگلیسی برای بچه‌هایی که نیاز داشتند شروع شد این کار برای حفظ روحیه و اتحاد افراد ضروری بود.

تقی هم آسایشگاهی ما بود جثه‌ای ریز داشت و صورتی ملیح اغلب گوشه گیر و تنها در افکار خود غوطه ور بود هم خرج ما بود و بسیار دوست داشتنی و مهربان برادر دو شهید بود و داستان زندگیش مفصل در دوره‌ای از جوانی به دلایلی راهش را گم کرده و روی به اعتیاد آورده بود روزی او را با باری از قاچاق در مسیر شرق کشور دستگیر و محاکمه نمودند که به احترام برادران شهیدش حکم اعدامش تقلیل یافت و سپس با مراجعه مادرش به مسوولان ارشد کشور عفو خورده و از زندان آزاد و به سربازی آمده و اسیر شده بود شبی چند نفر را دورش دیدم که نشسته اند و به دقت به حرفها و حرکات دستش توجه دارند با توجه به روحيات گوشه گیرش کنجکاو شدم بدانم چه خبر است نزدیک که شدم متوجه شدم دارد نحوه باز کردن



گاو صندوق را آموزش می‌دهد اطرافیانش را پراکنده کرده و نگاه شماتت‌باری به او انداختم سر به زیر انداخت و گفت دیدم شما درس می‌دهید خواستم کاری کرده باشم.

شب‌های آسایشگاه دراز بود و ناتمام بیدار میماندم و به دیوار پشت سرم زیر پنجره تکیه می‌دادم تا ساعت سه صبح شود و صدای قطاری در دوردست سکوت رازآلود شب صحرا را بشکند به آرامی نزدیک می‌شد از ابتدا تا آنگاه که صدایش در ناکجایی به کلی قطع شود پنج دقیقه طول می‌کشید ما ساعت نداشتیم و اوقات را از نگهبان پشت پنجره می‌پرسیدم اما دیگر نیازی نبود قطار هر شب سر وقت می‌آمد و صدای لکوموتیو و حرکتش بر ریل‌ها در آن نیمه شبان دل‌انگیزترین و روح‌بخش‌ترین نغمه‌ای بود که تا به حال شنیده بودم ملودی آزادی، در میان نگهبانان یک نفر با بقیه فرق داشت موقر بود و قساوتی در وجودش نبود و با حییب و دوستانش که مرتب گزارش اعمال و گفتار اسرا را منتقل می‌کردند میانه‌ای نداشت او را اسپانیایی صدا می‌زدند و اغلب مورد تمسخر همکارانش بود شبی شام نداشتیم و به شدت گرسنه بودم قطار به مقصدی نامعلوم رفته بود و من همچنان از فرط گرسنگی بیدار بودم شب‌ها چراغ‌های آسایشگاه روشن می‌ماند تا نگهبان از بیرون پنجره بتواند درون را ببیند آن شب نوبت نگهبانی اسپانیایی بود پشت پنجره ایستاد پرسید چرا بیداری عربی را یاد گرفته بودم اما در گفتار مشکل داشتم به انگلیسی جواب دادم گرسنه ام رفت و زود برگشت یک پیاز به من داد و گفت تنها چیزی بود که پیدا کرده تشکر کردم و با دندان پیاز کوچک را نصف کرده و خوردم مزه پیاز را به کلی فراموش کرده بودم احساس می‌کردم خوشمزه‌ترین خوراکی دنیاست که تا کنون خورده‌ام نیمی دیگر را برای فرید کنار گذاشتم سیگاری تعارف کرد تشکر کرده و رد کردم از او پرسیدم چرا به شما می‌گویند اسپانیایی؟



چون می‌دانست همکارانش انگلیسی نمی‌دانند با خیال راحت و مانند رابینسون کروسو که سال‌ها در یک جزیره وسط اقیانوس تنها مانده بود سفره دلش را برایم گشود پدرش سفیر عراق در اسپانیا بود و او همانجا دانشگاه رفت و سپس برای سربازی عازم جبهه‌های جنگ شد بعد از مدتی گریخت و پس از دستگیری در محکمه‌ای نظامی حکم اعدامش صادر شد پدرش در تکاپوی نجات تنها پسر خانواده دست به دامان طارق عزیز وزیر امور خارجه شد و او از طریق صدام توانست از زیر تیغ نجاتش دهد مشروط به آن که تا پایان جنگ بدون مرخصی در اردوگاه نگهداری اسرا خدمت کند حالا فهمیده بودم چرا او هیچ‌گاه به مرخصی نمی‌رود و روزهای جمعه خانواده‌اش به ملاقاتش در ورودی اردوگاه می‌آیند.

ایام گذشت تا این که فرید مریض شد و به دچار تب شدید شد اما هیچ دوا و درمانی در کار نبود شبی تبش بالا رفت دستم روی پیشانی‌اش می‌سوخت و مرتب پارچه خیس را بر دستها و پیشانی و پاهایش تعویض می‌کردم دچار هذیان شده بود و جملاتی نامفهوم از گلوی بیرون می‌ریخت ناگهان یک کلمه را به انگلیسی پشت سر هم تکرار کرد Pomegranate به معنای انار، فردا که حالش بهتر شد به یاد نمی‌آورد که در تب شدید معنی کلمه‌ای را تکرار کرده که ماه‌ها نوک زبان هر دویمان بود اما بیرون نمی‌آمد.



## بخش چهارم: ماه زخمی

زمان: خزان یکی از سال‌های نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگهداری اسرا

یکی از صبح‌های سرد پاییز در کویر عراق بود باد سردی می‌وزید و سوزی گدا کش داشت دو ساعت هواخوری روزانه شروع شده بود، نیمی از اردوگاه شامل چهار آسایشگاه (قاطع) هر کدام با ترکیب هشتاد نفر و جمعا سیصد و بیست نفر حالا سرشماری شده بودیم و فرمان آزاد باش صادر شده بود طبق برنامه همیشگی به ترتیب افراد یک آسایشگاه می‌بایست به خط دشتبان شده و به صورت نیم خیز و با رفت و برگشت‌های پیاپی در زمانی مشخص و با کف دست‌هایشان حیاط خاکی و تقریبا دوهزار مترمربعی اردوگاه را از شن‌ها و سنگریزه‌های موجود جارو کنند افراد آسایشگاه دوم از حوض آب کوچک کنار اردوگاه با سطلی سوراخ آب کشیده و لباس‌هایشان را شسته و یا آبی به تن بزنند افراد آسایشگاه سوم هم به صورت منظم و سرزیر و آرام قدم بزنند آسایشگاه چهارم نیز به صورت منظم و پنج نفره پشت در توالت صف بکشند این برنامه روزانه نیمی از اردوگاه ما بود که شامل همه آسایشگاه‌های چهارگانه واقع در بند یک بودند، بند روبرو یا دو هم که آسایشگاه‌های چهار گانه روبرو محسوب می‌شدند همین برنامه را در دو ساعت بعد از ظهر در غیاب ما داشتند و این برنامه هر هفته عوض می‌شد و ما هیچ گاه با آنان تماسی و دیداری نداشتیم.



دوساعت هواخوری برای چهار آسایشگاه به زمان‌های برابر نیم ساعته تفسیم شده بود و سر هر نیم ساعت طبق برنامه‌ای خاص افراد هر آسایشگاه شرح وظایفشان تعویض می‌شد در آن صبح سرد ابتدا نوبت آسایشگاه ما بود که جلوی توالت صف بکشیم توالت حیاتی ترین و در عین حال مصیبت بارترین بخش زندگی ما در اردوگاه بود بیست و دو ساعت درون آسایشگاه بدون توالت ما را بر آن داشته بود که برای بیرون رفتن و استفاده از توالت لحظه شماری کنیم واقعیت این که دیدن سنگ توالت از تابش انوار بی رمق خورشید صبحگاهی پاییز برتن و جانمان برایمان دلچسب تر بود البته برای آن بیست و دو ساعت درون آسایشگاه سطلی جهت صرفا ادرار وجود داشت که همیشه در ساعات ابتدایی پر می‌شد و دیگر امکان استفاده وجود نداشت.

در صف چهارم پنج نفره توالت همچنان بی‌صبرانه نشسته بودم به حالت مرسوم آنجا یعنی چمباتمه و دو زانو، توالت پنج چشمه داشت و وقت آسایشگاه سی دقیقه بود یعنی به ازای هر نفر فقط دو دقیقه وقت وجود داشت اما مشکل بزرگ خراب و پر بودن همیشگی برخی از توالت‌ها و مشکل بزرگتر معاف بودن مسوولان آسایشگاه از محدودیت زمانی بود، چرا که وقتی آنها به درون توالتی وارد می‌شدند نفر بعدی جرات در زدن نداشت تا او خود بیرون بیاید و مجموع این عوامل باعث میشد حتی گاه فرصت استفاده برخی از توالت به نصف کاهش یابد پس عجله فراوان برای قضای حاجت و وجود منتظران پشت درب که بی امان به در می‌کوبیدند و عوامل ذکر شده قبلی را شاید اگر لحظه‌ای فراموش کنیم بتوانیم شیرینی رویای آسایش در استفاده از دستشویی را احساس کنیم.

صف پنج نفره دوم بدرون دستشویی رفته و صف بعدی پشت درها بی وقفه به کوفتن مشغول بودند صف ما نیم خیز شده و آماده مانند دوندگان دوی صد متر المپیک منتظر شنیدن



صدای طپانچه داور بودیم ناگهان صدایی همزمان مرکب از جیغ، فریاد یا درد جانکاه بر سرمان آوار شد طنین صدا آن چنان طوفنده و دلخراش بود گویی حامل تمام دردهای تاریخ بشری است منبع صدا از درون یکی از توالت‌ها بود او یکی از بچه‌های جوان آسایشگاه بود با صورتی به ملاحظت و معصومیت قرص ماه که اکنون با تنی خونین از توالت بیرون خزید، دستانش بر روی شکمش بود و نیم خیز خود را به بیرون خزانده و بر پهلو افتاد فواره‌های جهنده خون بود که صحنه آرابی می‌کرد همه ما از دیدن تکه چوبی تقریباً چهل سانتی فررو رفته درون بدن لختش و شلواری روی مچ پاهایش گیج و منگ بودیم او مانند ماری زخمی به درون خون و خود می‌پیچید و ما همچنان گیج و گنگ، انگار ساعت صفر شده بود، مغزمان یخ زده بود و نمی‌دانستیم چه باید کرد سائرین هم آمدند و نگهبانان را خبر کردند ساعتی بعد آمبولانسی به درون اردوگاه آمد و او را برد و ما به آسایشگاه بازگشتیم.

یک چشمه از توالت‌ها مانند همیشه گیر کرده و پر شده بود برای باز کردن آنها از تکه چوبهایی استفاده می‌شد که از سه قسمت شدن دسته‌های جاروهای بلند تشکیل شده بود ظاهراً فرد قبل از او سعی کرده بود با میله چوبی منفذ سنگ توالت پر شده را باز کند اما در فرصت محدود موفق نشد و بیرون آمد اما بر اثر عجله فراموش کرد تکه چوب را از درون سنگ توالت بردارد و او وارد توالت شد با عجله فراوان مانند همه ما و بی‌خبر از وجود تکه‌ای چوب باریک و شکسته درون سنگ توالت و روی سنگ نشسته بود.



## بخش پنجم: فریاد در دهان بسته

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگه‌داری اسرا

در نظام حاکم بر اردوگاه اسیر می‌بایستی موهای سر و صورتش کاملاً با تیغ تراشیده شده باشد و از همین روی هر سه هفته نوبت یک آسایشگاه بود برای این کار و آن روز نوبت ما، به ازای هر ده نفر یک تیغ و دسته تیغ تحویل مسوول آسایشگاه می‌شد و ظهر عیناً پس می‌گرفتند و وای بر فردی که گاهی نصف تیغی گم می‌کرد در این صورت آن روز عیناً یک روز محشر دیگر برای کل افراد آن آسایشگاه محسوب می‌شد برای اصلاح فرچه، صابون، کف و آینه نداشتیم و با آب حوض هر کس مشغول اصلاح سر و صورت دیگری می‌شد به این ترتیب که از افراد کم سن و سال که ریش نداشته شروع و به تدریج به سایرین می‌رسید، هر نصفه تیغ مختص پنج نفر بود و پس از یکی دو بار اصلاح تیغ به اصطلاح کند می‌شد و عذابی درد آور بود تراشیدن موی سر و صورت با آب و تیغی که از فرط کندی مانند بریده ورق حلبی شده بود به همه این مشکلات علاقه وافر حبیب به اصلاح روزانه را باید اضافه کرد که با موزیگری هنگام تحویل تیغ‌ها به بچه‌ها یک تیغ نو را برای خود برداشته و دو نیمه تیغ کهنه را جایگزین آن می‌کرد اتفاقاً آن روز یکی از همان نصفه تیغ‌های زنگ زده نصیب من شد چاره‌ای نبود باید منتظر می‌ماندم تا کار اصلاح همه آسایشگاه تمام شده و آنگاه با تیغ‌های استفاده شده شروع کنم.





آن روز نوبت نگهبانی قیس بود و دعا می‌کردیم به ما نزدیک نشده و بنا بر عادتش گیر ندهد برنامه روزانه تمام نگهبانان را از بر بودیم دقیقا می‌دانستم هر یک چه وقت به مرخصی رفته و یا برمیگردد و چه زمان نوبت نگهبانی روزانه یا شبانه کدام یک است نگهبانان در این کار فوق العاده منظم بودند آنگونه که حتی ساعت دقیق رفت و برگشت به مرخصی شان نیز مشخص و غیر قابل تغییر بود.

قیس با چوبدستی بلند از جنس خیزران به دست روی صندلی زیر سایبان ساختمان نگهبانی نشسته و چون عقاب اسرا را زیر نظر داشت، مرتب چوبش را بر زمین می‌کوبید انگار به دنبال طعمه می‌گشت مزه صاعقه وار چوب خیزران را بارها چشیده بودیم رد و اثری بر بدن باقی نمی‌گذاشت اما چندین برابر کابل درد و سوزشی فلج کننده داشت قیس ناگهان از جایش برخاست و مستقیم به سمت ما آمدگفت علاوه بر سر و صورت، موهای زائد بدن نیز باید اصلاح شود بعدا همه را می‌بینم و حیب شروع به ترجمه کرد قبلا معانی جملاتش را فهمیده بودم طی این مدت زبان عربی را فرا گرفته بودم رنگ از رخسارم پرید حالا باید همه مرحله جدید اصلاح را انجام می‌دادند بعد از همه این مراحل نوبت من بود تا از تیغهای مصرف شده استفاده کنم زمان رو به پایان بود و من هنوز کار اصلاح را شروع نکرده بودم دلشوره‌ای غریب سراغم آمد.

تقریبا ظهر شد چند نفر با عجله دوره‌ام کردند روی زمین نشستیم و چهار نفر به صورت همزمان هر یک شروع به تراشیدن یک طرف سر و صورتم کردند تیغها کند شده و پوستم را می‌خراشید و از چند جای سر و صورتم خون قطره قطره پایین می‌ریخت قیس فرمان به خط شدن داد دیگر فرصتی برای اصلاح موهای زائد نمانده بود همه جلوی آسایشگاه جهت سرشماری به صف نشستیم من در صف آخر جا گرفتم به امید فراموشی وعده‌اش در بازدید یا



این که حداکثر چند صف جلو را ببیند و مرخصمان کند حبیب تیغ‌ها و دسته تیغها را شمارش کرد و به ساختمان نگهبانان برد و برگشت قیس سرشماری را آغاز کرد به این ترتیب که با هر ضربه شدید چوب خیزران بر گرده هر یک نفر اسرا را شمارش می‌کرد تا الی آخر سرشماری تمام شد و فرمان ایست داد بلند شدیم دستور داد شلوارها پایین کشیده شوند بچه‌ها با شرم اطاعت کردند او محل اصلاح را می‌دید و با صدای هر قدمش که همچنان به من نزدیک می‌شد ضربان قلبم بالاتر میرفت حالا روبرویم ایستاده بود شلوارم همچنان بالا بود با چوب‌دستش به پایین شکم ضربه‌ای آرام زد معنایش پایین کشیدن شلوار بود جواب دادم اصلاح نکردم او خونسرد با اشاره چوبدستی اش به بازوی راستم به من فهماند که باید از صف خارج شوم. چون خرسی گرسنه که به طعمه اش نزدیک می‌شود آمد و در مقابلم قرار گرفت نگاهی به بچه‌ها انداختم با چشمانی مضطرب آماده دیدن آغاز یک جدال نابرابر بودند حالا که نزدیکم شده بود قدش بلندتر از سابق می‌نمود و هیكلش گنده تر و ترسناک تر تا حالا کسی از زیر دست او جان سالم به در نبرده بود او یک جانی بالفطره بود.

ابتدا با ضربات سیلی شروع کرد آن چنان قدرتی داشت که با هر ضربه اش به سمت مخالف پرت می‌شدم باز سرپا می‌شدم کم کم حساب ضربات و افتادن و بلند شدن‌ها از دستم بیرون رفت به کارتون تام و جری فکر می‌کردم و ستاره‌های همیشه رقصان دور سر گربه مظلوم داستان جلوی چشمم تار شده بود و ستاره‌ها دور سرم می‌چرخیدند از گوش‌هایم خون جاری بود و صداها گنگ شده بود پارگی لبم که توسط دکترحافظ در بیمارستان الرشید بغداد بعد از مجروحیتم بخیه شده و به مرور جوش خورده بود مجدداً باز شد این را هنگامی فهمیدم که حبیب دمپایی ام را به دستم داد و آنرا در دهانم فرو بردم تا نتوانم فریاد بزنم و این یعنی تغییر آهنگ ضربات قیس حالا چوبدست خیزران بود که هر لحظه بر پشتم می‌نشست با هر ضربه



گویی توده سنگینی از شعله بر بدنم فرو میریخت مغز استخوان‌هایم انگار از سرب مذاب و سیال پر شده بود ناگهان قیس دست نگه داشت محال بود تا در هم شکستن کامل مقاومت یک اسیر حتی به بهای جان آن اسیر هم شده و داده باشد این را بارها ثابت کرده بود چوب خیزرانش را به سوی حبیب دراز کرد و دستور داد تازیانه اش را بی‌آورد حبیب رفت و فوری برگشت تازیانه اش از جنس نوارهای در هم تنیده از جنس چرم بود به گیسوان درهم بافته شده و بلند دخترکی زیبا در شب یلدا می‌ماند، فرودش بر پشت اسرا همچون رعدی مهیب غرش داشت و مرا به یاد تازیانه آرس الهه جنگ در اساطیر یونان باستان می‌انداخت با شروع غرش‌های رعد بر پشتم به مانند محکومان به مرگ توسط صندلی الکتریکی دست و پایم بی‌اراده متشنج شده و مغزم در حال پاشش بود مقاومت‌م شکست بر زمین افتادم و دیگر نتوانستم برخیزم صدای فریادهایم در دهان بسته شده با دمپایی شکست و دمپایی بر اثر فشار دندان‌هایم به دو نیم شد.

با اشاره قیس بچه‌ها به آسایشگاه برگشتند مرا هم با خود به درون کشیدند دستمالی در دست یک دوست خون‌های گوش و صورتم را پاک می‌کرد و قطرات اشکش به آرامی می‌چکید نگاه غمبار بچه‌ها روی صورتم نشان از بروز فاجعه‌ای داشت در نبود آینه خود را در زلال قطره اشک دوستان می‌دیدم بینی ام که کج و معوج پس از چند سال از گذشت مجروحیت‌م جوش خورده بود حالا مجدداً از چند جا شکسته و لب بالایم پاره شده بود ورم چشمان و صورتم را با لمس دستان حس کردم توان ایستادن را از دست داده بودم تا یک ماه سینه خیز و به کمک دوستان به توالت می‌رفتم و فقط خون ادرار می‌کردم.



## بخش ششم: به نام پدر

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگهداری اسرا

صبحی در اوایل تابستان شصت و هفت بود که نگهبان‌ها دستور دادند تلویزیون‌ها روشن شود انگار خبر مهمی بود مجری شبکه تلویزیون خبر از آغاز عملیات عراق در جبهه‌های جنوب و جزایر مجنون و دهلران و قصر شیرین به نام «توکلنا علی الله» می‌داد همان عملیاتی که منجر به شهادت سردار هاشمی فرمانده قرارگاه فوق سری نصرت در جزایر مجنون گردید تصاویر تکان دهنده بود و اسرا دسته دسته به پشت جبهه‌ها منتقل می‌شدند، از بعد از عملیات کربلای چهار دیگر شاهد چنین صحنه‌هایی نبودیم دوربین تصویر بردار روی چهره تکیده پیرمردی در میان اسرا زوم کرده بود ناگهان فریاد پدرم، پدرم از پشت سرم بلند شد همه به عقب برگشتیم صاحب صدا سیروس بود حالا بلند شده و به هر سو میدوید و مرتب تکرار می‌کرد پدرم پدرم.

سیروس جزو اسرای جدید بود و کسی زیاد با او نمی‌جوشید خیلی با عرف حاکم بر رفتار و گفتار و عقاید بچه‌ها همخوانی نداشت، او چند بار اقدام به خالکوبی روی بدن برخی دیگر نموده بود نمی‌دانستم سوزن و دوده بخاری و سایر رنگهای مورد نیازش را چگونه و از کجا تهیه می‌کرد اما ظاهراً همین یک کار او انتقادات زیادی را بر علیه او برانگیخته بود بالاخره نه اینجا



زندانی عادی بود و نه اسرا مجرم، او را آرام کردیم و نشست اعتقاد داشت تصویر پیرمرد پخش شده از تلویزیون پدرش است ما باور نمی‌کردیم چون ممکن بود اشتباه کرده باشد.

آن جا بسیار پیش آمده بود که افراد به مرور حتی چهره والدین خود را فراموش کنند حتی مورد داشتیم فردی تا مرز جنون هم رفت چون به یاد نداشت پدرش سبیل دارد یا نه حقیقتش خیلی به گفته‌های قبلی او نیز اعتباری نبود به همین دلیل باور نکردیم او اصرار داشت که اشتباه نکرده و پدرش را دیده به او گفتم تلویزیون تا شب چندین بار صحنه‌ها را بازپخش می‌کند بنشین و بازبینی کن تا مطمئن شوی او هم همین کار را کرد و تا آخر شب و پایان برنامه‌های تلویزیون چندین بار آن صحنه را دید و هر بار مطمئن تر از گذشته ادعا داشت پیرمرد اسیر پدر اوست اما قبلا خود مختصری از سوابق خانوادگی اش را به بچه‌ها گفته بود و قطعاً پدرش با اوصافی که خود او تعریف کرده بود نباید به عنوان داوطلب راهی جبهه‌ها می‌شد. سیروس عوض شده بود گوشه‌گیر و با کسی کمتر حرف می‌زد و سعی می‌کرد نظامات حاکم بر روحیه و عمل بچه‌ها را بیشتر رعایت کند اما ارتباطات سه نفره و روزافزونی با حضور حبیب و یکی از افسران استخبارات روز به روز بر نگرانی ما می‌افزود و به این دلیل تقریباً از سوی همه بایکوت شده بود شایعات خیلی زود در اردوگاه منتشر می‌شد پچ‌پچ‌ها از همکاری سیروس با افسر استخبارات و خبر چینی او برای نگهبان‌ها خبر می‌داد ظاهراً در ازای کسب خبری از محل نگهداری پدرش تن به دنائت همکاری با آنها داده بود.

به تدریج اسرای عملیات جدید عراق را در دستجات بیست الی سی نفره وارد اردوگاه می‌کردند و پس از استقبال مرسوم لباس‌هایشان را تعویض و بین آسایشگاه‌ها تقسیم می‌شدند ورود افراد جدیدی که اخیراً از وطن آمده بودند مایه مسرت بچه‌ها بود هرچند تعداد افراد آسایشگاه بیشتر شده و جا تنگ تر شده بود اما مهمتر از همه چیز خود آنها بودند که حامل



اخباری بودند از وطن یا شهر و دیاری و احتمالا خانواده یک اسیر بی اطلاع از بیرون بین آنها افسری بود از فرماندهان گروهان تانک جمعی لشکری مکانیزه که صحبت‌هایش راجع به روزهای عملیات عراق و اسارت و استفاده عراق از سلاح‌های شیمیایی در جنوب بسیار نگران کننده بود. سیروس شاد و شنگول شده بود ظاهراً افسر استخبارات از پدرش برایش خبری آورده سیروس مانند همه افراد اردوگاه جزو اسرای مفقود محسوب می‌شد و چون زیر نظر صلیب سرخ نبودیم طبعاً خانواده‌ها از سرنوشت فرزندان‌شان بی‌اطلاع بودند دولت عراق این سیاست را از بعد از کربلای چهار در پیش گرفته بود پدر سیروس برای یافتن اطلاعی از سرنوشت فرزندش به منطقه و خط اول جبهه آمده بود و به صورت اتفاقی در روز عملیات عراق اسیر شده بود حالا دیگر سیروس هیچ ابایی از علنی شدن همکاری‌اش با نگهبانان نداشت روز به روز در این کار گستاخ‌تر می‌شد ماه‌ها گذشت و سیروس همچنان در انتظار تحقق وعده افسر استخبارات مبنی بر انتقال او از این اردوگاه و ملاقات با پدر، روزی افسر مذکور به ملاقاتش آمد او بعد از گفتگویی کوتاه در حضور حبیب سراسیمه به آسایشگاه بازگشت و مختصر وسایلش را درون کیسه ریخت و بدون خداحافظی با همان افسر استخبارات اردوگاه را ترک کرد.

زمان همچنان می‌گذشت و در آن سال گرم روزها مانند هم از پس یکدیگر سپری می‌شدند دیگر کسی از سیروس صحبتی نمی‌کرد تقریباً فراموش شده بود در یک ظهر گرم ناگهان جیبی وارد اردوگاه شد و فردی با لباس زرد اسارت را پایین انداخت و بازگشت اسیر تازه وارد روی زمین دراز کشیده و تکان نمی‌خورد نگهبان عراقی حبیب و یکی دیگر را فرا خواند و قفل آسایشگاه را باز کرد و ما مضطرب و از پشت پنجره‌ها حبیب و دوستش را نگاه می‌کردیم دو تایی مشغول کشاندن اسیر بدرون آسایشگاه بودند در از پشت قفل شد و آن دو او را وسط آسایشگاه رها کردند به شدت زخمی بود و از سر و رویش خون جاری بود، سیروس بود کسی



رغبتی به جلو رفتن و کمک به او نداشت اما مگر می‌شد هموطن خود را در آن حال رها کرد حالا هر که باشد و هر چه کرده باشد چند روز گذشت تا با تیمارمان جانی دوباره گرفت و شروع به تعریف سرگذشتش کرد، از اینجا به اردوگاهی دیگر نزد پدرش رفته بود ظاهراً آنجا فهمیده بود عراقی‌ها همان دام را برای پدرش نیز پهن کرده بودند یعنی همکاری پدر با استخبارات در ازای وعده دیدن فرزند و پدر هم قبول کرده بود در بزنگاهی دور از چشم نگهبانان اسرای آنجا بر سرش ریخته و آن بلا را بر سرش آورده بودند عراقیها هم برای حفظ جانشان او را به اینجا و پدر را به جایی دیگر انتقال داده بودند، نگهبانان نیز دیگر تمایلی به ارتباط با سیروس نداشتند و آن افسر استخبارات هم دیگر سراغش نیامد مانند یک دستمال استفاده شده او را دور انداخته بودند.

یک روز صبح حین هواخوری فرمان ایست خبردار دادند در این هنگام هر کسی مشغول هر کاری بود حتی افراد درون توالی باید سریعاً خود را به نزدیک در ورودی اردوگاه رسانده و به همان حالت سرشماری در صفوف پنج نفره و پشت سر هم چمباتمه زده و سرمان را پایین نگاه می‌داشتیم معمولاً این هنگامی بود که فرماندهای بلندپایه یا شخص دیگری قصد ورود به اردوگاه را داشت درب بزرگ باز شد و عده‌ای وارد شدند فرمان آزاد باش که صادر شد فقط می‌توانستیم سرهامان را بالا بگیریم ابریشمچی بود از سران منافقین که هر از گاهی می‌آمد و با وعده‌های واهی آزادی و زندگی خوب و مهاجرت به اروپا و حتی ازدواج و غیره افرادی را از اردوگاه با خود میبرد انگیزه آنانی که همراهش می‌شدند گوناگون و اغلب غیر سیاسی بود برخی به امید فرار و گروهی دیگر بریده از شرایط ناگوار اسارت و نا توان از تحمل انتظار و وضع موجود فقط می‌خواستند از این شرایط خلاص شوند با بلند گویی دستی شروع به صحبت کرد حرف‌ها و وعده هایش تکراری بود و در پایان تقاضای داوطلب پیوستن به منافقین را مطرح



کرد سیروس اولین فردی بود که بلند شد و به سویش رفت به دنبالش معدودی دیگر اما این بار بر خلاف گذشته فوراً آنها را همراه خود نبردند در ساختمان نگهداری جایشان دادند ساعتی از رفتن منافقین که گذشت نگهداریها انواع بسته‌های خوردنی و نوشیدنی را برای پذیرایی از سیروس و دیگران آوردند آنها عمداً مرغ‌های بریان و بستنی‌ها را از کنار پنجره آسایشگاهها عبور می‌دادند تا اسرا ببینند می‌گفتند برای رسیدن به این زندگی فقط تا فردا صبح وقت دارید آنها (منافقین) فردا صبح برای بردنشان خواهند آمد در واقع با این شیوه قصد در هم شکستن مقاومت بچه‌ها را داشتند فردایش آنها را بردند و دیگر سیروس را ندیدیم.





## بخش هفتم: مدنیون

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگهداری اسرا

ترکیب جمعیتی اردوگاه تلفیقی بود از اقوام، نژادها، ادیان، مذاهب و حتی ملیت‌های متفاوت، گاه‌ا افرادی بودند که هیچ‌گاه در جنگ نقشی نداشته و دست تقدیر آنها را به اینجا کشانده بود در این بخش به این موضوع خواهم پرداخت با ذکر این نکته که واژه مدنیون به عربی یعنی غیر نظامیان.

تقریباً چند سال از ورودمان به اردوگاه می‌گذشت که در یک شب کامیونی نظامی وارد محوطه شد و هشت اسیر جدید را پیاده کرده و بازگشت نگهبان‌ها به رسم مالوف پذیرایی مختصری به نشانه استقبال از آنها نمودند و به آسایشگاه ما انتقالشان دادند همگی جز دو نفر اهل افغانستان در سنین تقریباً بالای میانسالی قرار داشته و لباس شخصی بر تن داشتند عده‌ای فوراً دوره شان کرده و سوالات بیشمار شروع شد عطش بچه‌ها در دانستن محل سکونت و شهرشان به امید پیدا کردن یک همشهری جدید و احتمالاً کسب اطلاع از وضعیت خانواده مانع از آن شده بود که باید وضعیت یک اسیر تازه وارد و ضرورت اعطای زمان جهت تطبیق با محیط جدید را درک و آنرا رعایت کرد پس با تذکری در این خصوص دورشان خلوت شد و جایی برایشان مهیا جهت استراحت فردا صبح قیس قبل از باز شدن در آسایشگاه به درون



آمدحبيب را صدا زد از طريق او برخى نکات را به آنها گوشزد کرد، منجمله اين که هرچند مدنى محسوب مى‌گرديد و در جنگ شرکت نداشتيد اما باز هم دشمن ما هستيد رو به يکى از آنها که سبيل بسيار پهن و بلندی داشت کرده و گفت تا برگردم سبيلت را به همراه موهائيت بايد تراشيدده باشى حبيب به همراه قيس رفت با سه عدد تيغ و دو دسته تيغ برگشت طبق عادتش يک عدد از تيغها را با دو نصفه تيغ قديمى و مستعمل عوض کرد اين عادت ديرينه او بود براى اين که هر روز اصلاح کند در اين اوقات اقدام به تعويض تيغهاى نو با تيغهاى کهنه نموده و آنها را نگهدارى مى‌کرد پس از ساعتى قيس بازگشت اسراى جديد همه سر و صورت و سبيل خود را تراشيدده بودند مگر همان سبيلو که در پاسخ قيس جواب داد به دليل اعتقادات خاص خود هرگز تن به تراشيدن سبيلهايش نخواهد داد شايد اگر بيشتر از قيس مى‌دانست هرگز اين گونه پاسخ نمى‌داد قيس به حبيب گفت از اتاق نگهبانى برايش انبردستى بياورد و او فوراً اطاعت کرد به کمک حبيب و دو نفر ديگر از دار و دسته‌اش او را خوابانده و بر دست و پايش نشستند.

قوى جئه بود و به شدت مقاومت مى‌کرد قيس بر روى سينه اش نشست وزن بالايش نفس او را قطع کرده و صورتش کبود شده بود شايد هم آسم داشت قيس انبردست را در دست گرفت و شروع کرد به کشيدن تار به تار موهائى سبيلش کرد فرياد جانکاه او سقف آسايشگاه را مى‌لرزاند قيس تا کشيدن آخرين تار مو ادامه داد و سپس رفت لبش به شدت قرمز و متورم و خونين شده بود و از حال رفت با باز شدن در آسايشگاه سطلى آب و تکه پارچه‌ايى فراهم کرده و بر لبانش قرار داديم طفلک صورتش تا مدت‌ها ورم داشت آنان گروهى خانوادگى از يک استان کشور و همه معمار ساختمانى بودند به قصد کار در کويت در لنجى به مالکيت و ناخدائيى خلف نزديک اسکله‌هاى نفتى البکر و الاميه در خليج فارس به دام گشتى‌هاى ساحلى عراق افتاده



بودند و در نهایت سر از اردوگاه ما درآوردند خلف ناخدایی بود جنوبی و سیه چرده خوشرو و بذله گو و خرابی قطب نما را عامل تغییر مسیر لنج میدانست ادعایی که هرگز از سوی مسافرینش پذیرفته نشد.

ادریس و امان‌الدین دیگر مسافران لنج خلف بودند، اهل افغانستان ریز نقش و کوتاه قد و کم حرف یا در واقع بی حرف، افسر ارتش افغانستان بودند که پس از اشغال کشورشان بدست شوروی از ارتش فرار کرده و به ایران و از آن طریق قصد سفر به کویت را داشتند هنرمند بودند و پرتره خلق می‌کردند خیلی زود آوازه هنرشان از طریق حبیب به نگهبان‌ها رسید و استخبارات ارتش عراق برای طراحی پرتره‌های بزرگ صدام بر دیوار پادگان‌ها و ساختمان‌های دولتی آنها را صبح زود به بیرون برده و شب به اردوگاه باز می‌گرداند.

خلف بسیار شوخ طبع و مهربان بود هرگز آزارش به کسی نرسید سینه‌ای داشت پر از داستان‌های عامیانه مخصوص دریانوردان نگهبان‌ها عاشق شنیدنش بودند ساعتها کنار آنها می‌ایستاد و برایشان از داستان‌هایش می‌گفت و سیگارشان را می‌کشید و ما که از دنیای خارج بی‌خبر بودیم فکر می‌کردیم او راجع به اوضاع و احوال جبهه‌ها و احتمال پایان جنگ صحبت می‌کند ساعت‌ها درون آسایشگاه منتظر می‌ماندیم تا او برگردد و مشتی اراجیف تحویلمان دهد یک روز اسیری از او پرسید نگهبان به تو چه می‌گفت و خلف جواب داد تمام شد تمام شد، اسیر بی‌خبر از روحيات خلف پرسید چه تمام شد او جواب داد جنگ تمام شد حاضر شوید تا ساعاتی دیگر اتوبوس‌ها آمده و عازم خواهیم بود اسیر دستپاچه به او گفته بود فرصت دارم به آسایشگاه برگشته و دمپایی بیوشم تا پا برهنه نباشم خلف گفته بود تو داری آزاد می‌شوی و به فکر دمپایی هستی و این موضوع تا چند سال بعد که آزاد شدیم جزو لطیفه‌های رایج بچه‌های آسایشگاه بود.



سید عباس مردی تقریباً مسن با محاسنی سفید و صورتی نورانی داشت روشن ضمیر بود و دنیا دیده شبی کامیونش را که حامل کمک‌های مردمی به جبهه‌های غرب کشور بود کومله‌ها متوقف و ضمن تصاحب کامیون و بارش او و شاگردش را هر یک به مبلغ سی هزار دینار به نیروهای عراقی فروخته بودند شب بود که به اردوگاه و آسایشگاه ما آمدند برخلاف سید عباس غضنفر شاگردش فردی عیاش و هرهری مذهب بود.

غضنفر علی رغم گذشت یک روز از اسارتش و خوردن آن همه کتک در بدو ورود به اردوگاه هنوز هوش و حواسش به جای خود برنگشته و تلو تلو می‌رفت و دائم می‌پرسید من کجا هستم حضور سید عباس در جمعمان مایه دلگرمی بیشتر بچه‌ها شده بود.



## بخش هشتم: قطعنامه ۵۹۸

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگهداری اسرا

تبلیغات تلویزیون عراق بعد از عملیات «توکلنا علی الله» و صحبت‌های اسرای تازه وارد از وضعیت جبهه‌ها نگران کننده و روحیه همه بسیار پایین آمده بود شبی تلویزیون با قطع برنامه‌های عادی شروع به پخش مارش‌های نظامی نمود همه جلوی آن جمع شده و به صفحه اش خیره احتمالاً خبری مهم در راه بود ساعتی گذشت تا که مجری پذیرش قطعنامه ۵۹۸ را از سوی امام (ره) اعلام کرد عراقی‌ها هلهله‌ای برآه انداخته بودند و خود را پیروز جنگ می‌خواندند سقوط فاو عملیات «توکلنا علی الله» و تحرکات منافقین در مهران و در نهایت بیانیه حضرت امام (ره) در پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و یورش بعدی ارتش عراق به جبهه جنوب مرتب از سوی بلندگوهای تبلیغاتی عراق تکرار و برجسته سازی میشد روحیه بچه‌ها روز به روز بیشتر کاهش میافت.

صدام دستور به بازسازی فاو طی نود روز داده بود تلویزیون برنامه‌های خود را مختص کرده بود به پخش لحظه به لحظه از روند بازسازی فاو با مشارکت صدها هزار نفر و بازدیدهای شبانه صدام از روند بازسازی آن، با شروع آتش بس رسمی در جنگ یک ماه بعد از قبول قطعنامه ۵۹۸ حس دو گانه‌ای داشتیم از یک طرف خوشحال بودیم که جنگ تمام شده و دیگر



همه رزمندگان در سراسر خطوط جبهه‌ها شب‌ها آرام خوابیده و صبح و سالم به نزد خانواده‌های خود باز خواهند گشت و از سویی نگران سرنوشتمان بودیم عراق در نقض تعهدات ید طولایی داشت آیا بند مربوط به آزادی اسرا در قطعنامه اجرا خواهد شد و بالاتر از آن سرنوشت ما که مفقود بوده و تحت نظارت صلیب سرخ نبودیم چه خواهد شد این نگرانی و بی-خبری از وقایع و اخبار صحیح خارج چون موریانه به جانمان افتاده بود.

یک روز صبح هنگام هواخوری فرمان ایست خبر دار صادر شد و طبق معمول همه به جلوی در اردوگاه دویده و در صفوف منظم سر به زیر نشستیم لحظه‌ای گذشت و فرمان برپا دادند فرمانده جدید اردوگاه وارد شده بود میان سال بود و میان قد با موهایی بور و اهل شمال عراق شروع به سخنرانی کرد سخنانش سراسر تهدید بود و ارعاب در همین حال چند کامیون از نگبان‌هایی که ظاهراً از جایی دیگر آمده بودند به نگهبانان اردوگاه اضافه شدند و اتفاقاً همه با دست پر مانند روز محشر ما را به گوشه کناری دیوار ساختمان نگهبانان هدایت کردند آنجا تقریباً تنها جایی بود که بخشی از دیوار اردوگاه به طول ده متر و ارتفاع چهار متر از جنس بتونی بود و متصل به ساختمان نگهبانان و در واقع سه کنج محسوب می‌شد ده‌ها نگهبان با چوب و چماق و کابل و زنجیر محاصره مان کرده و هر لحظه با جلو آمدن بیشتر حلقه محاصره را تنگ تر می‌کردند و ما در سه کنج دیوار مرتب عقب تر میرفتیم دیگر همه به هم و دیوار چسبیده بودیم نگهبانان دستانشان بالا رفت افراد نزدیک برای در امان ماندن از ضربات سهمگین روی دوش کنار دستی‌های خود می‌پریدند و دیگران هم به همین ترتیب و مرتب مخروطی انسانی به ارتفاع چند متر تشکیل و فرو می‌ریخت و نگهبانان همچنان مشغول کتک زدن بلوای روز محشر تکرار شده بود با این تفاوت که در آن روز تونل طویلی تشکیل داده و افراد یک به یک از درون تونل رد میشدند اما این بار در سه کنج دیواری بسیار تنگ ده‌ها اسیر



زیر دست و پای هم می‌رفتند و تلی از انسان تشکیل شده بود ضربات نگهبانان از یک سو و گرمای شدید و خفگی بچه‌ها زیر دست و پای ده‌ها نفر ساعتی ادامه داشت در تمام این مدت فرمانده جدید تماشاگر این برزخ انسانی بود با فرمانش وقتی نگهبانان دست از کار کشیدند سایرین مشغول بیرون کشیدن آنانی که زیر دست و پا مانده بودند شدند مایوسانه با ماساژ قلبی و فشار متناوب بر سینه‌هایی که دیگر دم و بازم نداشت و تنفس مصنوعی سعی در احیای جدیدشان داشتیم انگار سرنشینان غرق شده یک کشتی شکسته را از درون دریای آن کویر گرفته بودیم با این تفاوت که به جای آب خون بالا می‌آوردند برخی صورتشان کبود و سیاه شده بود و حرکتی نداشتند و بسیاری دیگر به سختی تنفس می‌کردند پنج نفر خفه شده بودند و احیای بی اثر بود آن چنان مظلومانه شهید شده بودند که واقعا از توصیف بیشتر آن صحنه عاجزم کامیونی آمد و اجساد شهدا را بار کامیون کردیم عراقی‌ها آنها را در کمال گمنامی و مظلومیت در بیابان‌های اطراف چال می‌کردند بدون حتی یک نشانه.

تابستان داغ آن سال طولانی تر از همیشه بود هیچ وسیله خنک کننده‌ای نداشتیم جیره آب نوشیدنی روزانه کمتر شده و به دو لیوان در روز رسیده بود حوض اردوگاه مدت‌ها خشک و خالی مانده بود دیگر آبی برای شستشوی حداقلی تن و لباسمان هم وجود نداشت، یک نفر از بچه‌ها مخفیانه لیوان فلزی خود را زیر کولر آبی ساختمان نگهبان‌ها می‌گذاشت و قطره‌های چکه کرده از پشت کولر را جمع می‌کرد و به هر کدام یک جرعه به نوبت می‌رسید مزه پوشال-های کولر را داشت و آبی تیره بود اما خنکی اش در آن دوزخ فراموش ناشدنی بود.

افسران استخبارات مراجعاتشان به اردوگاه بیشتر شده بود یکی از وظایف آنها تبیین و ابلاغ خط مشی نحوه نگهداری اسرا بر اساس شرایط به فرمانده بود مدتی بود شکنجه‌ها کمتر شده بود حتی یک روز فرمانده وعده داد چنانچه یک هفته هیچ تخلفی صورت نگیرد ما را به



زیارت کربلا و آستان مقدس امام حسین (ع) و حضرت عباس خواهند برد، شوری وصف ناپذیر در بینمان ایجاد شده بود هر لحظه به شوق خاکبوسی مرقد مطهر سیدالشهدا (ع) در نمازهایمان آرزوی تحقق این وعده را داشتیم اما هیچ گاه عملی نشد هر چند آنها بارها بدین گونه اعصاب و روانمان را به بازی گرفتند ظاهراً شکنجه روانی سر لوحه کارشان قرار گرفته بود. اعلام شد که از این به بعد ماهانه یک و نیم دینار حقوق داریم و با آن می‌توانیم سیگار یا خمیر دندان و مسواک تهیه کنیم برخی سفارش سیگار می‌دادند و برخی خمیر دندان و مسواک بعد از چند سال حس از دست رفته مسواک زدن بازگشته بود هرچند خمیردندان اطفال بود با طعم فراموش شده توت فرنگی شبی سیگار توزیع شده بود به ازای یک و نیم دینار حقوق به افراد سیگاری چهار بسته سیگار بغداد می‌دادن آنها که سیگاری بودند می‌گفتند در تراز سیگار زر خودمان است مشکل سیگاری‌ها نبود کبریت بود نگهبانان به بچه‌ها کبریت نمی‌دادند و آن شب سیگاری‌ها سیگار بر لب منتظر آتش بودند نگهبان بیرون پنجره مرتب سیگار می‌کشید و حاضر به روشن کردن سیگار بچه‌ها نبود و چه زجری کشیدند آنها تا فردا.

زمستانی بسیار سرد از راه رسید باد سرد و سوزنده صبح‌ها تنمان را به لرزه می‌انداخت زمهریری بود و ما هیچ گرمپوش و وسیله گرم کننده‌ای نداشتیم همان یک عدد پتو و تک پیراهنی که تنمان بود تنها ابزار گرم کن تلقی می‌شد و پتویی دیگر زیر پایمان در آسایشگاه شرایط بسیار بد بهداشتی و کمبود جیره غذایی و نبود مطلق دارو بیماری سهمگینی را بین بچه‌ها شیوع داد اسهال خونی شدید، آن چنان که فرد بیمار بدون اراده می‌شد و خون زیر پای بیماران در کف آسایشگاه روان هیچ دارو و درمانی وجود نداشت فرمانده دیوانه اردوگاه دلیل بیماری را مصرف خمیر درون تنها قرص نان سهمیه اسرا تشخیص داد او دستور داده بود قبل از توزیع نان‌ها خمیر آنها را بیرون کشیده و سپس توزیع کنند حالا نانمان هم نصف شده بود و





گرسنگی بیشتر مزید بر علت، اسهال خونی بسیار کشنده بود و ظرف سه روز بیمار از پای در می‌آمد کامیون‌ها مرتب برای بردن اجساد شهدا به درون محوطه می‌آمدند آن زمستان و اسهال خونی دوازده تن از عزیزانمان را پرپر کرد.



## بخش نهم: رحلت حضرت امام (ره)

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگه‌داری اسرا

با شروع گرما بیماری دیگری در اردوگاه شایع شد «جرب» یک عارضه شدید پوستی بود و معادل فارسی آن «گال» است فرد بیمار ابتدا در نواحی کشاله ران و شرمگاه دچار التهابات پوستی شده و سپس تاولها پدیدار و به تدریج بزرگ می‌شد شب هنگام بیمار به خارش‌های شدید دچار میشد آن چنان که از شدت خارش از تاول‌ها خون راه می‌افتاد فرمانده اردوگاه این بار هم نسخه‌ای پیچیده بود سطلی بزرگ حاوی چیزی شبیه گریس کامیون آوردند و مبتلایان را در گوشه‌ای از محوطه اردوگاه نزدیک در ورودی جمع کردند دستور داد مبتلایان کاملا عریان شده و سر تا پای خود را با گریس آغشته کرده و همانطور زیر نور آفتاب بایستند مدت چند هفته هر روز باید بدن خود را کاملا چرب کرده و به اصطلاح حمام آفتاب بگیرند این موضوع ابتدا باعث شرم شدید آنها و دیگرانی بود که در وقت هواخوری بیرون می‌رفتند اما به تدریج عادی شد بدن عریان و چرب آنان زیر نور داغ خورشید به شدت سیاه سوخته و برق افتاده بود گاهی بر اثر گرم‌زدگی و کم آبی بدن دچار ضعف و حتی غش می‌شدند اما چاره‌ای نبود نگهبانان هر روز با حفظ فاصله بدن آنها را به دقت واریسی می‌کردند و طبعا با این روش مداوا درمانی هم در کار نبود پس کماکان آنها همان جا باقی می‌ماندند.



وقایع سال شصت و هفت منافقین و سایر معاندین را جری کرده بود نشانه اش کوتاه شدن زمان دیدارهای ابریشمچی و دیگران با مقاصد مشابه از اردوگاه بود روزی اوایل هواخوری فرمان ایست خبر دار دادند طبق معمول همه باید به سوی در ورودی دویده و تجمع می کردیم بیماران جربی نزدیک در بودند و قبل از همه به سوی در دویدند همزمان شیخی وارد اردوگاه شد او را می شناختم مرتب تصویر و صدایش را از تلویزیون و بلندگوی بزرگ محوطه اردوگاه که برنامه های رادیو را پخش می کرد دیده و شنیده بودیم بی امان به بزرگان نظام بد و بیراه می گفت و از صدام حمایت می کرد در اردوگاه ها می چرخید و به قصد در هم شکستن مقاومت بچه ها سخنرانی می کرد آن روز به این منظور به اینجا آمده بود چند قدمی از در گذشته و وارد شد که ناگهان با جماعتی سیاه سوخته و برهنه مواجه گردید که به سوی می دوند نمیدانم در ذهنش چه گذشت که به شدت ترسید و آنقدر در بازگشت عجله کرد که عمامه اش پشت سرش جا ماند در اردوگاه بسته شد و نگهبانی عمامه را به پشت درب برد خنده روده برمان کرد هر چند نگهبان ها بلافاصله از دماغمان بیرون کشیدند اما اولین خنده جمعی بچه ها طی این سال ها بود.

چند روزی بود که نگهبانان سر درگوش یکدیگر پیچ پیچ می کردند و بلندگوی اردوگاه خاموش بود و تلویزیون ها را جمع کرده بودند فضایی سنگین در اردوگاه حاکم شده بود گویی زمانه آستن حوادثی بزرگ بود تا آن که در صبح یک روز رادیو از بلندگو خبری پخش کرد که مانند آوار بر سرمان خراب شد معمار کبیر انقلاب حضرت امام خمینی از دنیا رفته بود خشکمان زد و سکوتی سنگین اردوگاه را فرا گرفت با آن که ابتدای هواخوری بود برای اولین بار لغو دستور کرده و به آسایشگاه برگشته و لباس های زرد خود را با البسه قهوه ای زمستانی تعویض و شروع به عزاداری کردیم، نگهبان ها انگار از قبل مطلع و خود را آماده کرده بودند



چون بلافاصله درها را قفل کرده و دو روز در آسایشگاه زندانی شدیم و به مدت سه روز نیز نمک غذایمان را قطع کردند

اسارت در غربت و اردوگاه مفقودین غم بزرگی بود که حالا به این غم فقدان رهبر و زعیم و پدر را باید اضافه می‌کردیم حس بی کسی عظیمی قلبمان را می‌ریخت گویی تنهاترین افراد دنیا شده بودیم با همان نگرانی و بیم نسبت به آینده کشور خوابمان برد فردا بلندگو روشن شد و خبری جدید پخش کرد حضرت آیت الله خامنه‌ای رییس جمهور کشور با انتخاب مجلس خبرگان رهبر و سکاندار جدید انقلاب شده بود اطمینان و آرامش به قلبمان برگشته بود و حبس دو روزه و قطع نمک غذا دیگر اهمیتی نداشت بعد از دو روز درهای آسایشگاه باز شد قطع نمک غذا باعث شده بود در این چند روز هیچ کس نتواند لب به غذا بزند و لب‌های همه تاول زده بود.

صدام سرمست از بازسازی فاو کلیه امرا و روسای جهان عرب را به فاو فراخواند و سپس در بغداد از طاق نصرت به اصطلاح قادسیه صدام پرده برداری شد شمشیرهای قادسیه طرح دو دست صدام را نشان می‌داد که از خاک بیرون آمده و هر دست شمشیری کمانی شکل به همراه داشت که در بالا نوکشان به هم می‌رسید پنج هزار کلاه خود رزمندگان ایرانی که هر یک با گلوله‌ای سوراخ شده بود در کنارشان به زیر خاک فرو رفته بود مضحک ترین بخش این نمایش حقیرانه عبور صدام به عنوان فاتح قادسیه سوار بر یک اسب سفید از زیر طاق نصرت و در برابر چشمان حکام جهان عرب بود، حکامی که در جنگ با ایران میلیاردها دلار به او کمک کردند علی‌الخصوص امیر کویت در حالی که نمی‌دانست چند ماه بعد در یک شب کشورش را اشغال و او را آواره خواهد کرد.

فصل چهارم



# بازگشت به خانه



## بخش اول: صلیب سرخ

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: اردوگاه نگه‌داری اسرا

صبح خیلی زود نگهبان‌ها شروع به کوبیدن در آسایشگاه کردند تا وقت عادی شروع هواخوری چند ساعتی مانده بود همه هراسان بودیم که چه اتفاقی افتاده بزودی و با ورود کارتن‌های حاوی لباس‌های نو و شبیه البسه نظامیان ارتش عراق هراس فرو نشست و جای خود را به شایعات داد شلوار و پیراهن خاکستری و آستین کوتاه با یک جفت کتانی حسابی نو نورمان کرده بود قابل قبول‌ترین شایعه ورود صلیب سرخ و تحت حمایتی آن نهاد بین‌المللی بود با ورود یک تانکر آب به درون محوطه و آبپاشی کف خاکی حیاط حالا یقین داشتیم که انتظار به سر آمده و از این به بعد تحت سرپرستی صلیب سرخ خواهیم بود داستان‌های زیادی از اردوگاه‌های اسرای ایرانی زیر نظر صلیب شنیده بودیم ارسال و دریافت مرتب نامه از خانه و منع شکنجه و بهداشت و درمان و خورد و خوراک مناسب و در دسترس بودن کتاب و نوشت افزار و چیزهای زیاد دیگر که مهم‌ترینش نامه نگاری و اطلاع یافتن خانواده‌ها از سرنوشت فرزندان شان بود چون در آن وقت دیگر برای عزیزانمان مفقودالایر محسوب نمی‌شدیم.

ساعت نه درب همه آسایشگاه‌ها در هر دو بند همزمان باز شد و همه بیرون ریختیم برای اولین بار طی چند سال گذشته بچه‌های بند روبرو را می‌دیدیم و عجیب آنکه نگهبان‌ها فقط یک سرشماری کلی کرده و به بیرون از اردوگاه رفتند دیدن دوستان پس از سال‌ها همه را به



وجد آورده بود خوش و بش‌ها براه بود عده‌ای از صلیب سرخ صحبت می‌کردند و برخی دیگر اعتقاد داشتند که با تصرف کویت توسط عراق باید به اردوگاه جدیدی رفته و اینجا را به اسرای کویتی بدهیم این داستان وقتی جدی می‌شد که طی روزهای گذشته از همه نگهبانان به کرات شنیده بودیم که عراقی‌ها با کویت و فتح آن غنائم بیشماری با خود آورده و آنها دلخور از محل خدمت خود در اردوگاه مجبور بودند اینجا بمانند و از ما نگرهبانی کنند و دستشان از غنیمت‌ها کوتاه بود حتی یک نگهبان گفته بود که چند صد اسیر کویتی در همین نزدیکی در یک سوله کوچک نگهداری می‌شوند و ارتش در جستجوی مکانی بزرگتر برای نگهداری سایر اسیران جدید کویتی است.

با ورود سه پاترول سفید که در بغلشان آرم قرمز صلیب سرخ می‌درخشید غریو شادی به آسمان رفت، بالاخره اردوگاه رنگ شادی را دیده بود کل افراد به خط شدند و چهار مرد و یک زن وارد اردوگاه شدند دستانشان پر بود از پرونده و اوراق یک خانم که ظاهراً سرپرستی گروه را برعهده داشت با صدای بلند و به زبان انگلیسی گفت هر که انگلیسی می‌داند جلو بیاید من و فرید جلو رفتیم و سلام کردیم با مهربانی پاسخ داد و خود را معرفی کرد و گفت ما تیم صلیب سرخ هستیم و برای ثبت نام و آزادی شما آمده‌ایم نگهبانان عراقی بیرون رفته و اردوگاه در اختیار تیم صلیب سرخ بود با ناباوری منظورش را از زمان آزادی پرسیدم جواب داد همین امروز مگر شما از شروع روند تبادل اسرا بین ایران و عراق خبر ندارید و انگار حرف بی‌ربطی زده باشد فوراً ادامه داد فراموش کردم که شما همه این چند سال خارج از اختیار ما بودید و از جهان خارج بی‌اطلاع هستید بچه‌ها چشم به ما دوخته بودند و لحظه شماری می‌کردند برای فهمیدن ماموریت آنها درست مانند هنگامی که ما ساعتها منتظر می‌ماندیم برای پایان حرف‌های بین خلف و نگهبانان عراقی بلکه خبری جدید بدست آوریم من و فرید هنوز باورمان نمی‌شد که



امروز انتهای انتظار است و حتی قادر به انتقال مفهوم آزادی به صدها جفت چشم منتظر نبودیم.

آغاز صحبت‌های سکوتی سنگین بین افراد بوجود آوردگفته‌های خانم ژانت را منتقل کردم پس از لحظه‌ای بهت انگار هر یک مشغول حل فرمولی مشکل ریاضی بوده باشند زمین اردوگاه شروع به لرزش کرد رقص و پایکوبی و هلهله همراه با عصا و سایر اشیایی که به هوا پرتاب می‌شد تمامی نداشت خانم ژانت که سوییسی بود گفت باید هر چه زودتر کار ثبت نام را آغاز کنیم چون بزودی اتوبوس‌هایی برای انتقال شما به مرز ایران به اینجا خواهند رسید و نمونه فرمی را به من و فرید نشان داد که متنی انگلیسی شامل اطلاعات هویتی بود و نحوه تکمیل آنرا شرح داد و به هر کدام یک خودکار بیک مشکی داد پس از سال‌ها خودکاری را لمس می‌کردم اردوگاه را به دو بخش تقسیم کرده و من و فرید با سرعت شروع به ثبت نام افراد کردیم پس از پایان کار همراهان ژانت فرم‌ها را به دقت شمرده و با آمار فرمانده اردوگاه تطبیق دادند صحیح بود حالا او فرم جدیدی را به من داد و توضیح داد اسرا وفق مفاد کنوانسیون ژنو و پروتکل‌های الحاقی آن حق دارند از بازگشت به کشور خود خودداری کرده و در این صورت صلیب سرخ آنها را تحت حمایت خود قرار داده و به کشوری دلخواه او خواهد فرستاد و به وی پناهندگی اعطا خواهد کرد از من خواست که این مطالب را به افراد منتقل تا هر که مایل بود این فرم‌ها را پر کند من هم عینا منتقل کردم ادریس و امان الدین که اهل افغانستان بودند و چند نفر دیگر سراغم آمدند برای دو دوست اهل افغانستان فرم‌ها را پر کرده و کشوری در اروپای شمالی را برایشان انتخاب کردم چند نفر دیگر که طی این سال‌ها با عراقی‌ها همکاری کرده و در اذیت و آزار اسرا مشارکت داشتند از ترس عواقب احتمالی نزد آمدند برای آنها هم فرم‌ها را پر کرده و بنا به انتخاب خودشان کشور محل اقامت را عراق تعیین کردم معدودی





دیگر هم مراجعه کردند که بنابر مسائل شخصی و خانوادگی ترجیح بر پناهندگی داشتند با صحبت‌هایم بخشی منصرف و برخی بر خواسته خود همچنان اصرار داشتند پس برای آنها هم فرم‌ها را به همراه کشورهای مورد نظرشان تکمیل و همه فرم‌ها را به همراه صاحبان آنها تحویل همراهان ژانت دادم.

آنها هم بر خودروهای صلیب سرخ سوارشان کردند اما حبیب مراجعه نکرد با آن که می‌دانستم در میان بچه‌هاست، اتوبوس‌ها آمدند و به ترتیب سوار شدیم به همراه یک هدیه از سوی عراقی‌ها کلام الله مجید صفحه نخستش با امضای صدام بود و به این دلیل برخی در پذیرش هدیه تردید داشتند از ژانت و همراهانش خداحافظی کردم ژانت اصرار داشت من و فرید هم فرم‌های پناهندگی را پر کنیم توضیح داد کشورتان از یک جنگ مهیب برخوردار است و آنجا چیزی برایتان وجود ندارد من که زمانی از قبولی دانشگاه گذشته و برای رسیدن به کارت پایان خدمت و سپس گذرنامه و رسیدن به آرزوهایم در مملکتی دیگر وارد خدمت سربازی شده و حالا اینجا بودم بعد از همه آن وقایع تغییر کرده و دیگر به جایی جز سرزمین مادری تعلق خاطری نداشتم، تشکر کردم و خودکار را به عنوان هدیه قبول کرده و در صندلی ردیف اول اتوبوس سمت شاگرد سوارشدم درست همانگونه که در روز محشر به اردوگاه آمدم اتوبوس‌ها در اسکورت چندین جیپ و پاترول عراقی به راه افتادند تیم صلیب سرخ نیز ما را ترک کرد.



## بخش دوم: سرزمین مادری

زمان: نیمه دوم دهه شصت شمسی

مکان: نطفه صفر مرزی غرب کشور

یک شب با چشمان بسته وارد اردوگاه شدم، حالا در حال بازگشت بودم اما با چشمان باز آن شب با عزیزانی همراه بودم که حالا بدون آنها عازم بازگشت به خانه، عزیزانی که خود سال‌ها چشم انتظار بازگشت به خانه بودند ولی غریبانه در بیابانها به صورت بی نشان به جا ماندند قلبم مانند آتشی به جای مانده از کاروان رو به خاموشی بود مظلومیت و گمنامی آنانی که حتی از داشتن نشان محل گور خود محروم ماندند و مادرانی را تا ابد چشم براه خود قرار دادند آنها صاحب نامان تاریخ خواهند بود انشاءالله.

اتوبوس زوزه‌کشان بر جاده می‌خرامید و از دل مسافرینش خبر نداشت که چه غوغایی درونشان بر پاست، باز هم دلشوره و هراس اگر چند سال پیش در همین مسیر دلشوره مقصد و چگونگی اردوگاه را داشتیم حالا دلهره این که در خانه چه کسی منتظرمان است آیا پدر و مادرمان زنده‌اند آنان که همسری داشتند دلهره‌ای با جنسی دیگر انگار این دلشوره‌ها تقدیر محتوم و بیرحم و تزلزل ناپذیر انسان است که سرنوشت‌ها را رقم زده است از کنار آبادی‌ها، باغات نخل، مزارع جالیز و بیابان‌ها به تناوب می‌گذشتیم و کیلومتر به کیلومتر به خانه نزدیکتر می‌شدیم عصر بود که وارد بغداد شدیم از روی پلی بر فراز دجله گذشتیم با همان جاه و جلال فریبنده به یاد دکتر حافظ افتادم و از خدا آرزو کردم هر جا



که هست به سلامت دارش برای گازوئیل اتوبوس وارد یک پمپ بنزین شد زنی عراقی به سویمان دوید کل می کشید و هلله می کرد بی اعتنا به اعتراض نگهبان پای در رکاب اتوبوس نهاد و بالا آمد کمی که ورندازمان کرد و سکوتمان را دید متوجه اشتباهش شد او برای اسرای خودی آمده بود کیفیتش را محکم بر سرم کوبید و پس از نثار چند ناسزا و دشنام پیاده شد اتوبوس براه افتاد.

خسته بودم و گرسنه و تشنه صدای خشک کشیدن ترمز دستی از سوی راننده بیدارم کرد ساعت را از او پرسیدم پاسخ داد نیمه شب است وارد محوطه‌ای بزرگ، مسطح و خاکی شده بودیم که با چندین نور افکن روشن شده بود کمی آنسوتر خاک عزیز سرزمین مادری را شبکه‌ای از سیم‌های خاردار حلقوی از ما جدا می کرد چقدر به خانه نزدیک بودیم برای اولین بار طی این سال‌ها به آسمان پرستاره چشم دوختم حس دیدن دوباره شب و ستاره‌هایش قابل وصف نیست مرز دو در داشت و از یکی اسرای عراقی که همزمان با اتوبوس‌هایی در آن سو انتظار می کشیدند وارد و از دیگری ما خارج میشدیم تعداد آنها چند برابر ما بود این را از تعداد اتوبوس‌ها می شد فهمید افسری عراقی بالا آمد و در ابتدای راهرو اتوبوس برایمان آرزوی سلامتی کرد گفت حالا که بین دو کشور صلح برقرار شده انشالله بزودی آزادانه به زیارت عتبات عالیات خواهید آمد.

از انتهای اتوبوس صدایی برخواست که به شوخی گفت ابتدا باید فتحشان کنیم سپس خواهیم آمد همه خندیدیم افسر پایین رفت نگاهم به عقب برگشت ناگهان یکی از هم‌آسایشگاهی‌ها را دیدم که با پارچه‌ای سفید که نمی دانم از کجا به دست آورده برای خود عمامه‌ای درست کرده بود او کلا آدم گوشه گیر و بی آزار و ساکتی بود و در آسایشگاه اغلب تنها بود تنها خاطره مشترک همه ما از او خرناس‌های سرسام آور و عجیب او هنگام خواب



بود شبیه صدای نواختن ساکسیفون توسط یک مبتدی اما هیچ گاه هیچ کس به رویش نیاورد.

تبادل به آرامی در جریان بود به ازای هر اسیر ایرانی که خارج می شد چند اسیر عراقی وارد خاکشان می شدند، آنها جای ما را در اتوبوس ها پر می کردند ناگهان بلوایی در آن سوی مرز و در خاک خودمان درخواست تعداد زیادی از اسرای عراقی همچنان که هنوز در خاک ما بودند شروع کردند به سنگ پرانی علیه دژبان های غیر مسلح ایرانی ضمن سر دادن شعار علیه مقامات نظام شیشه های اتوبوس ها را شکسته و کیسه های حاوی صنایع دستی و جعبه های گز و سوهان را که هدیه گرفته بودند بر زمین می کوبیدند در دو قدمی خاک وطن قرار داشتم با دیدن جثه سر زنده و شاداب اسرای عراقی و مقایسه آن با جسم نحیف بچه ها به یاد پوستری افتادم که در بقالی نزدیک دبستانم به دیوار آویزان بود هرگاه که برای خرید آب نبات کشی به آنجا میرفتم محو تماشای مرد مفرنگی پایین تصویر با تعدادی موش و کاغذ پاره در پایین تصویر و مردی چاق و خوشحال با کیسه های زر در بالای تصویر می شدم که در بالای پوستر نوشته بود عاقبت نقد فروشی و در پایین عاقبت نسبه فروشی.

تنش هر لحظه بالاتر می گرفت و ما مات و مبهوت به این همه وقاحت چشم دوخته بودیم در خاک خودمان سربازان زیر ضربات سنگ اسیران عراقی قرار داشته و اجازه تحرکی نداشتند نوبت افراد اتوبوس ما بود برای تبادل و در آستانه درگاه ورود به خانه بودم برخی از ما در تقابلی به مثل شروع کردیم به سر دادن شعار الموت لصدام نگهبانان عراقی روی سرمان ریختند با قنداق تفنگ و باتوم شروع به زدن کردند دستشان به هر که می رسید او را سوار پاترول کرده و از مرز برمی گرداندند ما هم برای اولین بار در مقابل ضربات نگهبانان عراقی از خود دفاع می کردیم و با مشت و لگد به جان هم افتادیم، در یک لحظه سربازی



عراقی پایش به سنگی برخورد و از پشت به زمین افتاد در کسری از ثانیه خود را به رویش انداخته و تفنگش را به چنگ آوردم آتشفشانی آماده انفجار شده بودم سریع گلنگدن کلاشینکف را کشیده و ضامن را در حالت رگبار بالا آوردم انگشتم را بر ماشه فشار دادم نواخت رگبار چهار شلیک ممتد هوایی هر دو سوی مرز را در سکوتی مرگبار فرو برد سایر سربازان عراقی تفنگ‌هایشان را به سوی من و بقیه بچه‌های درگیر در معرکه نشان رفتند نوک مگسک نشانه روی تفنگ را وسط پیشانی سرباز افتاده عراقی گرفتم فردی ایرانی که قبلا خود را سیاسی و مسئول تبادل اسرا معرفی کرده بود با کت و شلواری خاکی و چشمانی پف کرده که حکایت از بی‌خوابی چند روزه داشت بر سرم فریاد زد، احمق چه می‌کنی، صدای بچه‌ها از پشت سرم را شنیدم که تشویقم می‌کردند به شلیک به سرباز عراقی و می‌گفتند پای همه چیز ایستاده اند حتی بازگشت از دو قدمی خانه رو به فرمانده عراقی‌ها کردم گوشی بیسیم PRC ۹۹ بر دوش سربازش به دستش بود به او به زبان انگلیسی گفتم که دستور بده اسرایی را که برده‌اند بازگردانند عکس العملش دستپاچگی محض بود اوضاع از کنترل همه خارج شده بود چشمانم در آن لحظه فقط آن نوجوان پانزده ساله روز محشر را می‌دید که با صورت معصوم و ترسیده و گریان خود را در بغلم پناه داده بود.

اسلحه را در حالت تک تیر گذاشته و دو گلوله در اطراف سرباز بر روی زمین شلیک کردم مرد سیاسی برآشفته فریاد زد دیوانه تبادل را خراب نکن عده زیادی هنوز باقی مانده‌اند و ادامه داد به تو دستور می‌دهم تفنگ را به زمین بگذاری ما می‌گوییم چه وقت بجنگید و چه وقت نه، پاترول‌ها برگشتند و آن چند نفر اسیر پیاده شده و به سرعت از مرز گذشتند، بوی سرزمین مادری را حس می‌کردم خشاب را از تفنگ خارج کرده و گلنگدن را



کشیدم فشنگی رقص کنان در تاریکی گم شد خشاب را در محلش قرار دادم یک گام به سمت مرز و مرد کت و شلواری برداشتم تفنگ را به آرامی بر سینه‌اش گذاشتم به او گفتم دیگر خطری ندارد، نگاهم کرد معنایش را نفهمیدم با قدم بعدی پایم را از آن ورطه بیرون کشیدم.